

صوفی

شماره سی و چهارم

بهار ۱۳۷۶

صفحه	در این شماره:
۵	۱- ارادت دکتر جواد نوربخش
۶	۲- نوروزتان پیروز باد ***
۸	۳- درویشان در آینه گلستان سعدی علی اصغر مظهری
۱۴	۴- بابافرید گنج شکر تری گراهام
۲۱	۵- وادی استغناء کریم زبانی
۲۴	۶- از دیوان نوربخش دکتر جواد نوربخش
۲۵	۷- گلهای ایرانی ***
۲۶	۸- تاج کیخسرو بر سر شیخ اشراق پرویز نوروزیان
۳۲	۹- حکایت فقیر روزی طلب فتانه فرح زاد
۳۷	۱۰- ای ساقی علی اطهری کرمانی
۳۸	۱۱- بزرگمرد مژده بیات
۴۱	۱۲- ساقینامه رضی الدین آرتیمانی
۴۳	۱۳- معرفی کتاب «چهار پیر طریقت» ع- رهنورد

تک شماره:

اروپا ۲ پوند - آمریکا ۴ دلار

ارادات

گزیده‌ای از سخنان پیر طریقت نعمت‌اللهی، دکتر جواد نوربخش، که در جمع صوفیان خانقاه نعمت‌اللهی در شهر لندن ایراد شده است.

تصوف مکتب اخلاق است و پیر طریقت می‌کوشد که دل صوفی را به اخلاق الهی آراسته گرداند.

در حقیقت نقش استاد طریق کیمیاگری است و باید توان آن را داشته باشد که مس دل سالک را با کیمیای نظر تعالیم خود به طلا مبدل سازد. آتشی لازم است تا مس دل در آن گداخته شود و با اکسیر پیر به طلا تبدیل گردد. نام این اکسیر اعظم یا خمیر مایه اصلی کار ارادات است و بدون آتش ارادات نه مس دل ذوب می‌شود و نه اکسیر پیر قابل تأثیر است.

طفیل هستی عشق اند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادت بیبری

هر چه آتش این ارادت تیزتر باشد، کیمیاگری پیر زودتر به نتیجه می‌رسد. به همین دلیل بزرگان صوفیه گفته‌اند که: با سال‌ها ریاضت و مجاهده به جایی نخواهی رسید مگر اینکه ارادت خود را نسبت به پیرت صادقانه خالص سازی و نظر پیر را به خود جلب کنی.

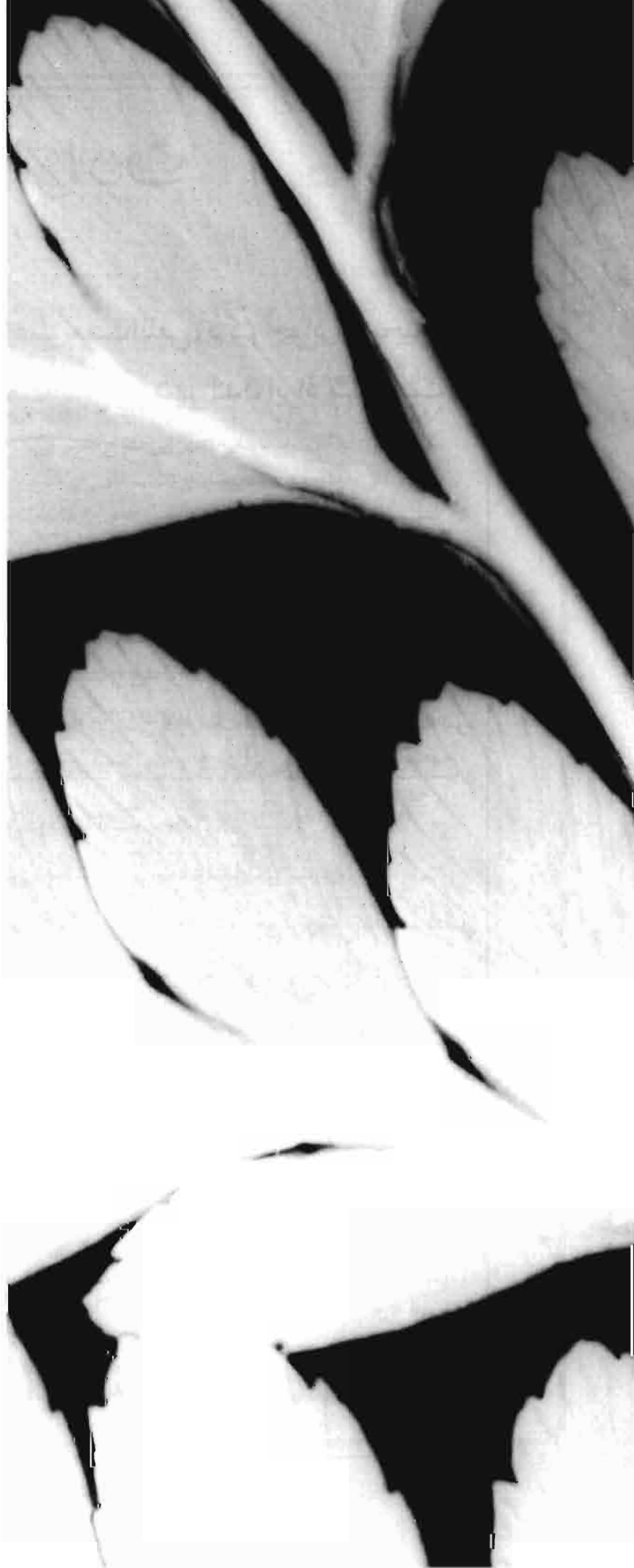
پس باید با جان و دل تسلیم پیری صاحب نظر شد تا با نظر کیمیا اثرش، مس قلب را طلا کند و دل را به صفات و اخلاق الهی بیاراید و تو را از تو بگیرد تا همه او شوی.

یا حق

نوروزتان پیروز باد

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز
نازنینا، کارگیتی تازه از سرگیر، باز
هرچند برای صوفیان هر روزی که به یاد
او سرآید، روزی نو و نوروزی باشکوه
است، عید باستانی نوروز و آیین دیرپای
نیاکامان را که ریشه در هزاره ها دارد و
سرآغاز حیات تازه طبیعت و فرصتی برای
شست و شوی برون و تزکیه درون است
پیشاپیش به نیکویی گرامی می داریم.
باشد که روز نوروز، به همان گونه که
در آئینه ایستاده در سفره هفت سین سستی
خیره می شویم تا چهره خود را، دور از
آلودگی ها ببینیم. به آینه دل نیز روی
آوریم و سیمای درونی خود را هم دور از
تمامی آرایش ها، پاک و منزّه تماشا کنیم.
اگر هنوز شاخ و برگ خشکیده از دل
بستگی به مال و منال و جاه و مقام دنیا بر
دامن دل مان چنگ می زند، آنها را فرو
ریزیم و جز دوست را از خانه دل برانیم تا
به عنایت او در سال نو هر روزمان، در راه
خدمت و محبت بی ریای به خدا و خلق
خدا، نوروز و نوروزمان پیروز باد.

ز کوی یار می آید، نسیم بادِ نوروزی
از این باد ارمدد خواهی چراغ دل برافروزی



هر روزتان نوروز باد

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز
زیرا که بود نوبت نوروز، به نوروز
در آستانه نوروز دل‌ها را صفا بخشیم
تا از گرمی محبت او دل شاد شویم و یک
دله، همدلی پیشه کنیم و خانه دلمان را
رُفت و روب و پاکیزه سازیم و زنگار آن
بزداییم، تامستانه به جلوه ای سرافرازمان
کند و به کانون دل‌های با صفا درآید.
در طریقت او سودا یک جا کنیم تا از
آتش محبتش گرمی یابیم و باده وصالش
را بنوشیم و جمال بی‌مثالش را به خانه دل
بخوانیم، هستی فرو گذاریم و سرمست
شویم و دست افشان روز نو و نوروز
پیروزمان را جشن بگیریم که عید صوفیان
بی‌باده وصال دوست، نوروز نیست.
شکوه و شادی نوروز را با نیکوکاری
و خدمت راستین تکامل بخشیم و دل و
جان را با یاد او سرسبز و با نشاط و تازه
نگاه داریم و دل‌های خسته را پاس بداریم
که سرور صوفیان در شادمانی و سرمستی
دیگران است، باشد به لطف دوست در
آتش عشق بسوزیم تا به عنایتش نوروزمان
پیروز و هر روزمان نوروز باد.

سخن در برده می‌گویم، بهار و گل غنیمت‌دان
که بیش از پنج روزی نیست، حکم میر نوروزی



درویشان در آینه گلستان سعدی

از گلستان من ببر ورقی
وین گلستان همیشه خوش باشد

به چه کار آیدت ز گل طبقی
گل همین پنج روز و شش باشد



شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

طولانی - که توام با ریاضت بود و گاه ناچار به کار گل هم مشغول شده بود - از سویی و حب وطن و علاقه اش به سرزمینی که شهر عشق و دیار یاران به شمار می رفت، از سوی دیگر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی را بر خلاف آنچه گاه از سر درد دل زمزمه کرده بود، به وطن باز گرداند و سال ۶۵۶ هجری قمری در شهر ادیب پرور شیراز مستقر گردانید و از رنج سفر وارست.

ابتدا کتاب بوستان را که شاهکاری کم نظیر و گرانبه است، به نظم درآورد و به سال ۶۵۶ هجری قمری به خلق اثر جاویدانش گلستان پرداخت. گلستانی که به اعتقاد اندیشمندان صاحب نظر از هفت قرن پیش تا کنون کم نظیر و شاید بتوان گفت بی نظیر مانده

به نام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین^۱

کمتر ایرانی آشنا به زبان فارسی را می توان سراغ گرفت که بعد از دیوان خواجه حافظ شیرازی با آثار جاویدان شیرازه بند زبان فارسی، شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی، آشنا نباشد. چون گلستان و گاه بخشی از بوستان سعدی در کنار دیوان غزلیات حافظ شیرازی از دیرباز در خانه ملا، و مکتب خانه های قدیم بعد از آموزش کتاب آسمانی، کم و بیش درس داده می شد و دانش آموزان مدرسه های جدید نیز در گذشته بخشی از گلستان و گزیده ای از قطعات بوستان و پاره ای از غزل های خواجه حافظ شیرازی را می خواندند. به همین دلیل هنوز بسیاری از ایرانیان عباراتی از نثر مسجع و زیبای گلستان یا قطعه و یا بیتی از بوستان سعدی یا غزلیات حافظ را زمزمه می کنند و به عنوان شاهد مثال مطرح می سازند.

همه قبیله ی من عالمان دین بودند مرا معلم عشق تو، شاعری آموخت
به عنوان مقدمه یادآوری می کنیم که شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی یا به قولی، ستون استوار نثر و ادب فارسی، در سال های آغازین قرن هفتم هجری قمری در خانواده ای که به قول خودش همه از عالمان دین بودند، متولد شد. او پس از اتمام تحصیلات مقدماتی در شیراز، به نظامیه بغداد که آن زمان دانشگاهی معروف بود، روی آورد و پس از پایان تحصیلات آن روز، ترک یار و دیار کرد و به قصد دیدار دانشمندان و مردان خدا سیر آفاق و انفس را آغاز کرد. عربستان، شام، مصر، مراکش و به روایتی هندوستان را هم زیر پا گذاشت و آن گاه با کوله باری از علم و دانش و تجربه و جهان بینی در اواسط قرن هفتم هجری قمری به شیراز بازگشت.

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح

توان مُرد به سختی که من اینجا زادم

سختی ها و گرفتاری های بسیار سعدی در این سیر و سیاحت

صوفی و تا حدی قلندر، در آن آئینه روشن و صافی می پردازیم و گزیده ای از نظریات سعدی شیرازی را با هم مرور می کنیم و درویشانه و بدون تکلف بر این باور آن مرد بزرگ پای فشاریم که:

به نزد من آن کو نکوخواه تست که گوید فلان چاه در راه تست

اگر شربتی بایدت سودمند ز سعدی ستان داروی تلخ پند

نخست به یاد می آوریم گلستان سعدی شیرازی یک مقدمه و ۸ باب دارد: باب اول در سیرت پادشاهان، باب دوم در اخلاق درویشان، باب سوم در فضیلت قناعت، باب چهارم در فوائد خاموشی، باب پنجم در عشق و جوانی، باب ششم در ضعف و پیری، باب هفتم در تاثیر تربیت و باب هشتم در آداب صحبت.

سیمای درویشان در گلستان سعدی

اکنون گلستان شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمه را می گشاییم که سرآغاز زیبا و پر بار آن را بعضی از مشایخ طریقت به روایتی هنگام تلقین ذکر به طالبان و راهبان وادی عشق، گوشزد می کنند و به استناد آن بر دوام ذکر در هر دم و بازدم، تأکید دارند و به آنها یادآور می شوند که به فرموده سعدی: نفس کشیدن مایه حیات آدمی است و در دم و بازدم با یاد خدا دو شکر باید کرد^۱.

«منت خدای را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو می رود ممدّ حیات است و چون بر می آید مفرّج ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.»

از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش به درآید

همین جا ضرورت دارد یادآور شویم که سعدی شیرازی ضمن گلستان چند نوبت خود را درویش خوانده و گاه با صراحت بدان اشاره کرده است. از جمله آنجا که می نویسد:

«... معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که

به بی انصافی موصوف بود، درآمد و نماز کرد و حاجت خواست.

آن گاه رو به من کرد و گفت: از آنجا که همت درویشان است و

صدق معاملات ایشان، خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب

اندیشناکم. گفتمش: بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن

قوی زحمت نبینی!»

با این همه نباید شیخ سعدی را در زمره صوفیان پیرو طریقتی خاص به حساب آورد. هر چند عارفان نام آوری را در سیر و سفر دیده و از آنها تعلیم گرفته است. با این همه می توان باور داشت که

است. با توجه به این نکته که از آن روزگار تا کنون بسیاری از شاعران و نویسندگان نام آور تاریخ ادب ایران، کوشش کرده اند نثر مسجع و ظرافت کار و شیوه نگارش سعدی شیرازی را در خلق گلستان - که ریختن باریک ترین اندیشه ها در قالب های محکم و زیباست - تقلید کنند، ولی توفیقی نداشته اند. هر چند «بهارستان» جامی، «پریشان» قآنی و پاره ای از منشآت قائم مقام در جای خود آثاری در خور توجه و ارزشمند به شمار می روند.

به اعتقاد صاحب نظران اگر گلستان، این شاهکار جاویدان و کتاب کوچک و پر محتوای سعدی شیرازی را از نظر پربار بودن برتر از بسیاری آثار پر برگ سایرین بدانیم، سخنی به گزاف نگفته ایم. چرا که در هر داستان و حتی هر جمله و سطر یا در هر بیت شعر گلستان، مضمونی اجتماعی و اخلاقی و به قولی سیاسی آموزنده وجود دارد. جالب این است که سعدی شیرازی آن همه نکات را گاه به عنوان ابراز عقیده خود آورده، زمانی مطلب را از قول دیگران نقل کرده و پاره ای از موارد مطلب مورد نظرش را در متن داستانی نغز جای داده است. در عین حال جا دارد که این شاعر و نویسنده حکیم و دانشمند توانا را عاشقی انسان دوست هم بخوانیم که بیشتر هوادار فقیران و به فرموده خودش درویشان بوده و اغلب در مقام ملامت و نصیحت امیران و ستمگران برآمده است^۲.

در این نوشته گلستان سعدی شیرازی را چون آینه ای پاک و زلال پیش رو می گذاریم تا سیمای صوفیان و درویشان پیرو طریقت را به گونه ای که آن بزرگوار دانشمند در گلستان ترسیم کرده، دور از هر گونه جهت گیری با همه ی نیک و بدش تماشا کنیم. باشد این نوشته برای همه خوانندگان چونان من تجدید خاطره ای باشد از گذشته های دور و موجب شود یک بار دیگر سری به بوستان سرسبز و همیشه بهار سعدی بزنیم و از گلستان پر از لاله و سنبل او دامنی پُر کنیم. از نظم زیبا و روان و نثر ظریف و مسجع این دو شاهکار منحصر به فرد سعدی که به حق درخشان ترین و استادانه ترین نظم و نثر فارسی است، استفاده ببریم که به فرموده خود او:

آن پُر از لاله های رنگارنگ وین پُر از میوه های گوناگون

لازم به یادآوری است در فرهنگ معین: 'درویش' به معنای بی بضاعت و فقیر و زاهد و صوفی و قلندر آمده، صوفی انسان پشیمینه پوش یا فردی پیرو طریقت خاص معرفی شده و بالاخره قلندر هم درویش بی قید و بند معنا دارد^۳. بر این اساس است که ضمن سیر و سیاحت در گلستان سعدی تنها به تماشای سیمای درویش به معنای

مست کرد که دامنم از دست برفت».

ای مرغ سحر عشق ز پروانه پیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبراند آن را که خبر شد، خبری باز نیامد

باب اول گلستان سعدی در سیرت پادشاهان است و شیخ
بزرگوار در این بخش بیشتر از سایر باب ها به درویشان پرداخته و
داستان های گوناگونی از بی نیازی و صداقت و صراحت توأم با
بی اعتنایی و شجاعت درویشان راستین و صوفیان واقعی آورده
است که گزیده ای از چند داستان را با هم مرور می کنیم:

«درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد. حجاج یوسف
را خبر کردند. بخواندش و گفت: مرادعای خیری کن. گفت:
خدایا جانم بستان. گفت: از بهر خدا، این چه دعاست؟ گفت:
دعای خیر است تو را و جمله مسلمانان را».

ای زیر دست زیر دست آزار گرم تا کی بماند این بازار
به چه کار آیدت جهان داری مردنت به که مردم آزاری

«یکی از وزرا معزول شد و به حلقه درویشان در آمد و برکت
صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد. ملک
بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود. قبولش نیامد و گفت:
معزولی به که مشغولی!»

«درویشی مجرد در گوشه ای نشسته بود، پادشاهی بر او
بگذشت. درویش از آنجا، که فراغ ملک قناعت است، سر بر
نیارود و التفات نکرد. پادشاه از آنجا که سطوت سلطنت است به
هم برآمد و گفت: این طایفه خرّقه پوشان بر مثال بهائمنند که اهلیت
و آدمیت ندارند. وزیر گفت: ای درویش پادشاه بر تو گذر کرد،
چرا خدمت نکرده شرط ادب به جا نیارودی؟ گفت: سلطان را
بگوی توقع خدمت از کسی دار که تمنای نعمت از تو دارد. ملک
را گفت درویش استوار آمد، گفت: از من چیزی بخواه. گفت:
می خواهم که دیگر بار زحمت ندهی.

دریاب کنون که نعمت هست به دست کاین نعمت و ملک می رود دست به دست

«یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری قدس سرّه رفت و همت
خواست که: روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خیرش
امیدوار و از عقوبتش ترسان. ذوالنون بگریست و گفت: اگر من
از خدای تعالی چنین ترسیدمی که تو از سلطان، از جمله صدیقان

سعدی از بیشمار درویشان و صوفیان داعیه دار عصر خود برتر بوده
است. منش سعدی نشان دهنده افکار و اخلاق درویشی و افکار
و عقاید او مبتنی بر توحید و عشق الهی است. ولی در گلستان که
نظر می کنیم بیشتر اوقات نظر سعدی از درویش، اغلب به معنای
فقیر آن هم فقیر بی نوا و بی نیاز آزاده است.

با این حال باید توجه داشت که سعدی شیرازی مقدمه بوستانش
را با نام خدا آغاز می کند و ضمن آن به سالکان راه تعلیمات
ارزشمندی می دهد که نمودار اعتقادات اوست.

اگر سالکی محرم راز گشت ببنند بر وی در باز گشت
کسی را در این بزم ساغر دهند که داروی بی هوشی اش در دهند
کسی ره سوی گنج فارون نبرد وگر برد ره باز بیرون نبرد
اگر طالبی کاین زمین طی کنی نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آئینه دل کنی صفایی به تدریج حاصل کنی
به پای طلب ره بدانجا بری وز آنجا به بال محبت پری
مگر بویی از عشق مستت کند طلب کار عهد الست کند
کسانی کزین راه بر گشته اند برفتند بسیار و سر گشته اند

سعدی در آثار خود به ویژه گلستان پربارش بارها از مناعت طبع
درویشان آزاده سخن گفته، قناعت گوشه نشینان بی نیاز را یادآور
شده، از صالحان که سنگ بر سر افتادگان زده اند گفت و گو کرده،
از دود دل درویشانی که هستی ظالم را سوزانده اند یاد کرده، توجه
امیران برکنار شده را به درویشان، که پیشتر بدانها اعتنا نمی کردند،
به طنز کشیده و از دزدانی که به لباس درویشان درآمده و باعث
بدنامی ایشان شده اند، داستان ها دارد. اما از آنجا که این همه در
ارتباط با درویشان به معنای پیروان طریقتی خاص نیست، از آنها در
می گذریم و تنها به دیدار صوفیان در آئینه گلستان می رویم.

نخست از مقدمه گلستان باید آغاز کرد که سعدی اشاره ای به
حال عارفانه صاحب دلی اهل حال دارد که خود را از یاد برده است.
چون می پرسندش از جذبه عارفانه دوستان را چه هدیه آوردی؟
پاسخی به این پرسش زیبا می دهد که نمودار اشاره صریح و روشن
سعدی به مدعیان پر سر و صدا ولی بی خبر است.

«یکی از صاحب دلان سر به جیب مراقبت فرو برده بود و در
بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که از این معاملات باز آمد یکی از
دوستان به طریق انبساط او را گفت: از آن بوستان که بودی ما را چه
تحفه آوردی؟ گفت: به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم
دامنی پرکنم هدیه مر اصحاب را. چون برسیدم بوی گلم چنان

بودمی.»

توجهی از سر صدق در مطالب مقدمه و باب اول گلستان باعث می شود، چهره زیبا و با صفای درویشانی را در آئینه گلستان ببینیم که به صاحبان زر و زور اعتنایی ندارند. چون لازم آید سخن از دل برآمده شان را با صراحت به امیران و قدرتمندان روزگار می گویند و پروایشان نیست. جز خدا را از خانه دل رانده اند و چنان در بوستان عشق او سرمستند که یاران را هم از یاد برده اند. اما دمشان آن گونه گرم و نفسشان موثر است که وزیر طعم زر و زور چشیده هم چون در حلقه آنان درآید، چنان به دوست مشغول می شوند که دعوت پادشاه را نمی پذیرند و خدمت به خدا و خلق را بر می گزینند.

طریقت همین است کاهل یقین نکوکار بودند و تقصیر بین کسی گوی خدمت در این ره بود که در بند آسایش خلق بود

باب دوم گلستان در اخلاق درویشان است و سعدی شیرازی در این بخش بارها از پارسایان و زاهدان و عابدان یاد کرده است. با این همه در این باب باز هم داستان هایی از درویشان فقیر و بی نیاز آمده است که از آنها نیز درمی گذریم و تنها به چند داستان پربار و زیبا در رابطه با درویشان بسنده می کنیم.

«درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده بود و روی بر زمین می مالید و می گفت: یا غفور و یا رحیم. تو دانی که از ظلوم جهول چه آید که تو را شاید عذر تقصیر خدمت آوردم، نه طاعت و به در یوزه آمده نه به تجارت.

عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار

«عبدالقادر گیلانی را، رحمة الله علیه، دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا (=ریگ و شن) نهاده همی گفت: ای خداوند بیخشای و گر هر آینه مستوجب عقوبتم مرا در قیامت نایبنا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم».

روی بر خاکِ عجز می گویم هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید

این هم گزیده از داستان زیبایی است که سعدی شیرازی آن را از قول دیگران ضمن داستانی نقل کرده است:

«یاد دارم که در عهد طفولیت متعبّد بودمی و شب خیز و مولع

زهد و پرهیز. شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه ای گرد ما خفته. پدر را گفتم: از اینان یکی سر بر نمی دارد که دوگانه برای یگانه بگذارد. چنان خفته اند که گویی مرده اند.

گفت: ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی!»

گرت چشم خدایینی ببخشند نبینی هیچ کس عاجز تر از خویش

کلام زیبای سعدی گاه طنزآمیز است و زیبا. از جمله در این داستان هر چند سخن از پارسا دارد، اشاره صریح او به کلاه ترکی داران مرقع پوش و تسبیح داران نادرویش، زیبا و خواندنی است:

«یکی از جمله صالحان به خواب دید؛ پادشاهی در بهشت و

پارسایی در دوزخ. پرسید که: موجب درجات آن چیست؟ و سبب درکات این چه؟ که ما خلاف این می پنداشتیم. گفتند: آن پادشاه

به محبت درویشان به بهشت شد و این پارسا به تقرب پادشاهان در

دوزخ.»

دلقت به چه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عمل های نکو دیده بری دار

حاجت به کلاه ترکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تری دار

در داستانی که خلاصه آن را اینک با هم مرور می کنیم، سعدی سیمای دیگری از درویشان واقعی ترسیم کرده است:

«بخشایش الهی گمشده ای را در مناهی، چراغ توفیق فراره

داشت تا به حلقه اهل تحقیق درآمد و به یمن صحبت درویشان و

صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقیش به محامد مبدل گشت و دست از

هوا و هوس کوتاه کرد. زبان طاعنان در حق وی دراز که همچنان

بر قاعده اول است و زهد و صلاحش نامعقول. طاقت جور زبان

ها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد. شیخ بگریست و گفت:

شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که می پندارندت.

نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت گویند

ولیکن مرا ببین که حسن ظن همگان در حق من به کمال است و

من در عین نقصان. در حقیقت مرا روا باشد اندیشه کردن و تیمار

خوردن.»

سعدی بارها به گونه های مختلف نا درویشان ریاکار را مورد

انتقاد قرار می دهد. از جمله با نقل داستانی می فرماید:

«ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن، دل

ژنده و نفس مرده. طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و

جمع؟ این است که سعدی از قول پیر روشن ضمیری که بیش از همه کس با خلق و خوی مریدانش آشناست، مرید دردمند و ستم دیده ای را که از جمعیت ناباوران شکایت دارد، توصیه می کند تا به خدمتی که گمان برند پاداشش ضروری است یا تقاضای خدمتی که آنان را گران نماید مردمان بی حقیقت را متفرق سازد.

سعدی به درویشان دل سوخته و رهروان طریقت حق هم توصیه دارد: در طریق خدمت صبر پیشه سازند و راضی به رضای او باشند که درویشی به دل زنده داشتن و به نفس بی اعتنایی کردن است توام با فکر و ذکر و خدمت به خلق و ایثار، آن هم توام با توکل و صبر و رضایت. به شرط آن که درویش ریا نورزد و از این که جمعی بدش گویند نهراسد و تنها رضای دوست طلبد. در پوستین خلق نیفتد و آنها را به حال خود رها کند و از صاحبان زر و زور دوری گزیند که درویشان را با زورمندان سر و کاری نیست.

باب سوم گلستان در فضیلت قناعت است و سعدی در این بخش تنها به صوفیان شکمباره ناخته و با نقل داستانی می گوید:

«قصایی را در شهر «واسط» درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود و هر روز مطالبت کردی و سخن های با خشونت گفتی. اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز تحمل چاره نبود. صاحب دلی از آن میان گفت: نفس را به طعام وعده دادن آسان تر که قصاب را به درم!»

باب چهارم گلستان در فواید خاموشی است و سعدی در این بخش سخنی با درویشان ندارد که گویی مصلحت را در خاموشی دیده است. اما باب پنجم گلستان سعدی در عشق و جوانی است با داستانی چند که گزیده یکی از آنها را با هم می خوانیم:

«خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود. یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده بود تا نفقه عیال کند. ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک بیردند. بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده برآوردن. مگر آن درویش که برقرار خود مانده بود و تغیر در او نیامده. گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند؟ گفت: بلی بردند ولیکن مرا با آن چندان الفتی نبود که به مفارقت آن خسته دل باشم.»

نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاری است مشکل

طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل. هر که بدین صفت ها موصوف است به حقیقت درویش است اگرچه در قیاس است. اما هرزه گوی بی نماز هواپرست هوس باز که روزها به شب آرد در بند شهوت، و شب ها به روز کند در خواب غفلت. بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید، رند است اگرچه در عباس است.

ای درونت برهنه از تقوا وز برون جامه ریا داری
 پرده هفت رنگ در مگذار تو که در خانه بوریاداری

فریاد اعتراض آمیز و صریح سعدی به طایفه ای از درویشان، آن هم از زبان مشایخ ایشان در چند جمله گویای حقیقتی تلخ است:

«یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست؟ گفت: از این پیش طایفه ای بودند در جهان به صورت پریشان، و به معنی جمع. اکنون جماعتی هستند به صورت جمع و به معنی پریشان.»

چو هر ساعت از تو به جایی رود دل به تنهایی اندر صفایی نبینی

گفت و گوی مرید و مراد در ارتباط با دیگر مردم را شیخ گران مایه، سعدی شیرازی، در داستانی چند آورده است. دو نمونه آن را به صورت گزیده می آوریم که هر دو زیبا و خواندنی است:

«مریدی را گفت پیری: چه کنم از خلاق به زحمت اندرم. از بس به زیارت همی آیند اوقات عزیزم را از تردد ایشان تشویش حاصل می شود. گفت: هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده و هرچه توانگراند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند!»

«طایفه رندان به انکار درویشی به درآمدند و سخنان ناسزا گفتند و برنجانیدند. شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت: چنین حالتی رفت. گفت: ای فرزند خرقة درویشان جامه رضاست. هر که در این کسوت تحمل نامرادی نکند مدعی است و خرقة بر او حرام.»

اشارات صریح و طنزآمیز سعدی شیرازی در باب دوم گلستان که در اخلاق درویشان است، باید درویشان را به تفکر وادارد که به راستی در این بحر تفکر کجا قرار دارند؟ در میان آن گروه جمع شده پریشان و بی درد عشق؟ یا در شمار اندوه پریشان شدگان یک دل و

پایان بخش باب پنجم گلستان، حکایتی است منظوم در رابطه با عشق. گرچه در ارتباط با درویشان نیست، سخن از عشقی دارد در خورِ درویشان واقعی که به همان صورت داستان را می آوریم:

جوانی پاکباز و پاک رو بود که با پاکیزه روی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم به گردابی در افتادند با هم
چوملاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندرا آن سختی بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی برآشفتم شنیدندش که جان می داد و می گفت
حدیث عشق از آن بطلال می نوش که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که «سعدی» راه و رسم عشق بازی چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل در او بند دگر چشم از همه عالم فروبند
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی حدیث عشق از این دفتر نوشتی

در این سه بخش گلستان، سعدی شیرازی به چند نکته بسیار مهم اشاره دارد که عدم دل بستگی به مال و منال دنیا در صدر آنها قرار دارد. چیزی که باید یکی از سر فصل های زندگی عارفانه صوفیان و درویشان واقعی باشد. هر چند سعدی مطلب را از قول کسی نقل می کند که خرّقه پوشی او هرگز در نظرش مطلوب نیست و بیشتر به آن اشاره کرده است. اما نکته اصلی دیگری را که باید از داستان قصاب شهر واسط گرفت، بی نیازی است. به همین خاطر سعدی صوفیان شکم باره ای را مورد عتاب و خطاب قرار داده که از هوای نفس پیروی کرده و نتوانسته بودند نفس زیاده طلب را کنترل کنند و به نان خالی خود بسازند و پذیرای منت قصاب نباشند.

باب ششم گلستان در ضعف و پیری است که در این بخش هم سعدی سخنی با درویشان ندارد. گویی از نظر سعدی شیرازی ضعف و پیری را با درویشان پاکباز و صوفیان با صفای دانای راز، ارتباطی نبوده که ایشان را افتادگان مسکین می دانسته است. اما در باب هفتم گلستان که در تاثیر تربیت آمده است، سعدی شیرازی درویشان را از یاد نبرده است. گزیده یکی از داستان ها را که حاوی سخنی نغز و پر معناست با هم می خوانیم:

«یکی را شنیدم از پیران مری که مریدی را می گفت: چندان که تعلق خاطر آدمیزاد به روزی است اگر به روزی دهنده بودی به مقام از ملائکه در گذشتی».

آخرین باب گلستان سعدی هم که در آداب صحبت است، سخنی پیرامون درویشان ندارد و تنها بدین نکته اکتفا کرده است:

«درویشی در مناجات می گفت: یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده ای که ایشان را نیک آفریده ای».

در این دو مطلب کوتاه هم دنیایی معنا نهفته است که درویشان باید تنها به دوست توجه داشته باشند. و چون به او رو کنند، برای افتادگان و بدان نیکی بخواهند و از خود درگذرند. باشد پند استاد بزرگ دانشگاه تاریخ، سعدی را بپذیریم و راه حق در پیش گیریم.

یادداشت ها

۱- نخستین بیت دیباچه بوستان سعدی.

۲- صفحه ۱۲، مقدمه برگزیده ای از گلستان سعدی، کاوه گوهرین.

۳- صفحه های ۱۵۱۸، ۲۱۷۳ و ۲۷۲۲ جلد ۲ فرهنگ معین.

۴- آن چه به عنوان متن گلستان در این نوشته آمده از کلیات نفیس حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی، به خط و اهتمام سیدحسن میرخانی سراج الکتاب، گزیده شده.

چنگی بی چنگ

شد بهار اما دل ما شوری و شنگی ندارد
در نگاه ما گل و گلزار هم رنگی ندارد
عید از ره می رسد اما نشان از سال نو کو؟
روز نو، شور و نشاط و شعر و آهنگی ندارد
نیستی در جلوه کز جام لبست سرمست گردم
سفره ی نوروز ما مینای گلرنگی ندارد
تا نگرده آشنا با درد غربت کس، نداند
آدمی دور از دیار و یار، اورنگی ندارد
می زخم هر پنجه ای بر ساز دل ناید جوابی
گویی این پیر زمان در سینه اش چنگی ندارد
تا شدم دور از دیار و یار آسایش ندیدم
کیست کو دور از وطن چون ما دل تنگی ندارد؟
پر نمی گیرد به سوی آسمان، آه دل شب
وای هستی سوز هم ناقوس و اورنگی ندارد
می کند ما را نشان هر سنگی از هر جانب آید
هر که از ما بگذرد بی های و هو سنگی ندارد
بهره ی عاشق نه زور و زر بود نی نیک نامی
گر به راه عشق او رسوا شدی ننگی ندارد
تا به کوی دل کنی رو، خاطری آسوده داری
مس به لطف کیمیا گر شد طلا زنگی ندارد
بیش از اینم گر اسپر غم کنی کی رنجه گردم
عاشق دل خسته و شیدا سر چنگی ندارد
نقش کردم روی زیبای تو را در خانه ی دل
«مظهری» این گونه رخشان هیچ ارژنگی ندارد
علی اصغر مظهری کرمانی اسفند ماه ۱۳۷۴ - ونکور - کانادا

بابا فرید گنج شکر

پیر و شاعر چستی

از: تری گراهام

ترجمه دکتر فاطمه مظاهری

بودند. در اثر تعلیم و تربیت این مادر متقی و روشندل، فریدالدین و برادرش نجیب الدین متوکل، که بعدها مرید برادر شد، در عالم تصوف به مقاماتی رسیدند.

دوره نوجوانی

استعداد و نبوغ معنوی فریدالدین در نوجوانی او نمایان شد. با مردم عادی زمان خود بیگانه بود، چنانکه به مجنون شهرت داشت. گویند وقتی که پیر جلال الدین تبریزی از کتهوال می گذشت، سراغ صوفیان عالی مقام را گرفت. به وی گفتند که «قاضی بچه دیوانه ای» در پشت دیوار مسجد جامع شهر مشغول عبادت است. جلال الدین به ملاقات او رفت. این اولین دیدار فریدالدین با یکی از بزرگان صوفیه بود، اما بعدها در زهد و تقوی چنان شهرت یافت که شیخ بهاء الدین زکریا قطب طریقت سهروردیه که در شهر ملتان خانقاه داشت طالب دیدار این جوان پارسا گردید.

تربیت فریدالدین در کتهوال در سن ۱۸ سالگی به پایان رسید سپس او برای کسب علوم دینی به شهر ملتان که یکی از مراکز مهم مطالعات اسلامی بود رفت و در مکتب مولانا منهاج الدین ترمذی شرکت کرد و بزودی توانست تمام قرآن را از حفظ بخواند.

اصل و نسب و دوران کودکی

فرید الدین مسعود ملقب به گنج شکر که در پنجاب هند (پاکستان امروز) متولد شد، ایرانی الاصل و یکی از بزرگان تصوف در هند شناخته شده و سومین قطب از اولین شش پیر طریقت سلسله چشتیه است. او از پایه گزاران نظام خانقاهی و گسترش تصوف در شبه قاره هند است و بعلاوه او را از بنیان گزاران ادبیات پنجابی می دانند. مضامین عرفانی اشعار و مقام والای معنوی وی باعث شد که منظومه او را در کتاب مقدس دین «سیک» به عنوان ۱۳۴ «شلوکها» یا آیات مقدس ثبت کنند.

جد این صوفی بزرگ به نام قاضی شعیب از خویشاوندان فرخ شاه پادشاه کابل بود که بعد از تسلط محمود غزنوی بر آن منطقه با خانواده به جانب هند مهاجرت کرد و سر انجام به شهر «کتهوال» واقع در ایالت پنجاب رسیده و در آنجا اقامت گزید. قاضی شعیب دارای سه پسر بود که جمال الدین یکی از آنان است و فریدالدین ملقب به گنج شکر از اوست. تاریخ ولادت وی را در سال ۵۷۱ هـ. ق. قید کرده اند. پدر فریدالدین در اوان کودکی وی فوت کرد و مادرش «کلثوم بی بی» سر پرستی و تربیت او و دو فرزند دیگرش را بعهده گرفت. «کلثوم بی بی» خود فرزند خانواده ای ایرانی بود که از شهر خجند (در تاجیکستان فعلی) به پنجاب مهاجرت کرده

به روایت سجزی با بررسی شرح نظام الدین اولیاء، بابا فریدالدین در اجرای چلّه معکوس روش ابو سعید ابو الخیر را بکار می برد. (فوائد الفوائد ص ۵، ۱۵، ۱۱۹)

به روایت «سیر العارفین»، بابا فرید در عین حال که به ریاضتهای سخت مشغول بود، لطف و مهربانی و خلقی خوش داشت. نوشته اند که پس از هفت روز روزه دچار ضعف شدید شد و با این حال به عزم زیارت پیر براه افتاد و با هر زحمتی بخدمت پیر رسید، ولی از فرط ناتوانی در جاده گل آلوده از پا افتاده بوده و تکه گلی نیز در دهانش رفته بود. پیر فرمود: «بابا فرید! با این اندک گلی که در دهان داری، شکر گشته ای! عجیب نیست که حضرت تبارک و تعالی وجود ترا گنج شکر گردانیده است! پس همواره شیرین خواهی بود.» (سیر العارفین ص ۴۶-۴۷)

نیز آمده است که پیر بختیار کاکای، خواجه معین الدین چشتی، سرسلسله چشتیه که هنور در قید حیات بود و در شهر «اجمیر» بدور از هیاهو و ازدحام پایتخت در خلوت زندگی می کرد، از مجاهدتهای این مرید مطلع شد و تصمیم گرفت که به همراه کاکای به دهلی برود و این مرید پر شور کاکای را دیدار کند. وقتی که معین الدین به اتاق وی وارد شد، فریدالدین به علت ضعف شدید نتوانست از جای برخیزد، اما خواجه معین الدین که آتش درون وی را در چشمان او دریافت به کاکای گفت: «بابا قطب، شهباز شریفی که در دست داری جز در سدره المنتهی آشیانه نخواهد کرد، چراغی است که سلسله درویشان را روشن می کند.» (سیر العارفین ص ۲۳)

در طریقت چشتیه و شاید در عالم تصوف استثنایی است که مرید در عین حال فیض و برکت دو پیر را داشته باشد! امیر خرد در اهمیت آن واقعه ابیات زیر را سروده است:

بخشش کونین از شیخین شد در باب تو

پادشاهی یافتی زین پادشاهان زمان

ملکت دنیا و دین گشته مسلم مر ترا

عالم کن گشته اقطاع تو، ای شاه جهان

گویند قطب الدین بختیار کاکای، قطب دوم سلسله چشتیه، که برای بازدید شهر اصلی خود «اوش» (در قرقیزستان امروز) می رفت، هنگام عبور از دهلی، به مدرسه ای که فریدالدین در آنجا تحصیل می کرد می رسد و اقامه نماز می گزارد. فریدالدین که به خواندن کتابی مشغول بوده، مقام معنوی این بزرگوار را به فراست در می یابد و کتاب بدست نزدیک پیر می نشیند، کاکای بعد از فراغت از نماز متوجه حضور آن جوان می شود و در نهایت احترام و علاقه از وی می پرسد: «ای مولانا، چه کتابی می خوانی؟» فریدالدین پاسخ می دهد «کتاب النافع» در فقه. کاکای اظهار امیدواری می کند که این کتاب برای او نافع خواهد بود، اما فریدالدین کتاب را کناری می گذارد و می گوید: «ای پیر! رحمت و برکت تو برای من نافع تر خواهد بود». و سر خود به پای او می اندازد و این شعر را می خواند:

مقبول تو، جز قابل جاوید نشد

وز لطف تو، هیچ بنده نومید نشد

عونت به کدام ذره پیوست دمی

کان ذره به از هزار خورشید نشد

(خیرالمجالس ص ۲۲۰)

به یک روایت، فریدالدین در همان وقت توسط کاکای مشرف می گردد و با پیر خود به دهلی می رود. به روایت دیگر، بدستور پیر تا پایان تحصیلات در ملتان می ماند و بعداً به مرشد خود ملحق می شود و در خانقاه در جوار پیر حجره ای به او می دهند تا مجاهدات فشرده خود را به انجام رساند، و فقط هر دو هفته یک بار به زیارت پیر می رود.

در ایام مجاهدات خود فریدالدین از پیر مصرأ می خواهد که بوی رخصت چلّه معکوس دهد. در این ریاضت مرید به مدت چهل شبانروز خود را بطور سرپائین از دهنه چاهی آویزان می کند و در همان حال به ذکر و مراقبه می پردازد. پیر با اکراه درخواست فریدالدین را می پذیرد.

سیر و سلوک بابا فرید

خانقاه بابا فرید محلی برای گشودن عقده‌های دل و تزکیه نفس بود. در زندگی دسته‌جمعی مریدان و اصحاب پیر، اینار و از خودگذشتگی و مقدم شمردن حقوق دیگران بر حق خود و عشق تعلیم داده می‌شد تا درویشان از توجه به نفس وارهند و به حق تسلیم شوند.

پرفسور «شیمل» در این باره می‌نویسد:

«درویشان در خانقاه خود را مهمانان حق می‌دانستند و در اتاق بزرگی با هم بودند، سفره خانقاه برای همه و برای مسافران از راه رسیده و غریبان، همیشه گشوده بود، همه مریدان و ساکنان خانقاه در خدمت پیر و در خدمت یکدیگر بودند، بعلاوه به نماز و عبادت و مطالعه کتب درباره معرفت به خداوند و تدارکات اولیا مشغول بودند. فریدالدین و خلفای او مریدان را به آموزش تشویق می‌کردند و به شعر و موسیقی نیز علاقه داشتند.» (شیمل ص ۳۴۷ - ۳۴۸)

بابا فرید مریدان خود را به داشتن شغل و ادار می‌کرد. مثلاً فرزند بزرگ او، خواجه نصیرالدین مانند یکی از خلفای او، شیخ حمیدالدین ناگوری، معاش خود را از راه کشاورزی تأمین می‌کرد. به روایت امیر خرد: «روزگار به عبادت باری تعالی و به زراعت که لقمه حلال است گذرانیده و خدای تعالی را در خلاء و ملاء طاعت کرد» (سیرالاولیاء ص ۱۸۶)

خانقاه بابا فرید متفاوت از خانقاه‌های دیگر بود، چنان که در شهر ملتان خانقاهی بود از شیخ بهاء‌الدین ذکریا، خانقاهی بس بزرگ و با عظمت با تشکیلات وسیع، اما همه کس را بدانجا راه نبود، خانقاه بابا فرید بسیار ساده و در برابر عموم مردم گشوده بود و همانند خانقاه ابوسعید ابوالخیر هر غریب و رهگذری را می‌پذیرفت. در مهمان نوازی و رادمردی بابا فرید را همانند شیخ ابوسعید می‌دانند، چنان که برای پذیرایی و تهیه غذای مهمانان خود چه بسا که سجاده خود و یا چادر همسرش را به معرض فروش می‌گذاشت. از طرفی، بابا فرید بر خلاف آن پیر سهروردیه که می‌گفت: «من با عوام کاری ندارم» از عام و خاص، آشنا و

(سیر العارفین ص ۷۲)

در سالهای بعد، از سید محمد گیسو دراز (۸۲۵ هـ. ق.)، پیر ششم سلسله چشتیه (اولین مرشد احمد شاه بهمنی، پادشاه دکن هند) پرسیدند که شیخ قطب‌الدین بختیار در پرورش معنوی بابا فرید تا چه اندازه نفوذ داشته است؟ وی پاسخ داد: «بابا فرید قبل از اینکه دست ارادت به کاکای دهد، استعداد تام داشته و تربیت شیخ فقط موجب شکوفایی آن شده است.» (جوامع الکلام ص ۲۳۰)

کاکای بعد از اتمام تربیت معنوی بابا فرید، او را شیخ نمود و به شهر هانس فرستاد تا نماینده او باشد. دوازده سال بعد، کاکای وفات یافت، بابا فریدالدین به دهلی بازگشت تا خرجه و دستار و نعلین پیر خود را دریافت کند بدین نشانه که کاکای او را جانشین خود کرده است. فریدالدین به علت نامعلومی خانقاه پیر خود را در دهلی ترک کرد و ترجیح داد که در مکان دورافتاده‌ای خانقاهی برپا نماید، احتمالاً می‌خواست که به زادگاه خود بازگردد و در آنجا سکونت نماید. نوشته‌اند که در این امر، به آیین ابوسعید ابوالخیر تأسی کرده است که آن بزرگوار هم سرانجام خانقاه خود را در شهر بزرگ نیشابور رها کرد و به زادگاه خود میهنه در دشت خاوران خراسان بازگشت و آخرین خانقاه خود را در آنجا بنیان کرد.

بابا فرید نیز ده‌گوره‌ای را که انتخاب کرد، روستایی به اسم «آجودهان» بود که بعدها به نام «پاک پتن» معروف شد. در این کلمه «پاک» فارسی با «پتن» پنجابی که به معنی «گذرگاه رودخانه» است ترکیب شده است و کنایه از این است که بابا فرید در قرارگاهی که برپانمود، جان‌ها را از توجه به دنیای مادی تصفیه کرده و به عالم معنا می‌رساند. بعلاوه بابا فرید، با انتقال خانقاه به این محل، قصد داشت که این مرکز از سیاست و دولتمردی به دور بماند و دارای آداب خاصی باشد، برای پرورش اخلاق معنوی و انسانی. برخی او را پیشقدم استقرار خانقاه در شبه قاره هند می‌دانند و اشعاری را که در آن منطقه به زبان پنجابی سروده در توسعه و گسترش تصوف و فرهنگ پنجابی مؤثر می‌شمارند.

می بخشید و از دیگری کمی می خورد و بقیه را نیز به دیگران می داد. هنگامی که برای درویشان سفره می گشودند، بابا فرید چیزی نمی خورد. برنامه روزانه او با حمام شروع می شد، هنگام عبادت در اتاق او بسته می ماند و کسی اجازه ورود نداشت. بعد از ظهر وقت خود را صرف ملاقات مهمانان و پذیرایی آنان می کرد و تا آخر شب به اتاق خود بازمی گشت. بعد از افطار شیخ نظام الدین و بعضی اوقات عده دیگری از مریدان را می خواست و از ایشان سؤال می کرد که «امروز چگونه گذشت و چه حال بود؟» و به خصوص نسبت به وضع ساکنان خانقاه پرسش می کرد.

بهترین ساکنان خانقاه بابا فرید افرادی بودند که به حیات دنیوی پشت پا زده بودند، از جمله آنان سید محمود کرمانی، تاجر بسیار موفق در شهر کرمان بود، که مرتباً برای زیارت پیر به آجودهان می آمد. بناگه روزی زندگی پر ناز و نعمت خود را رها کرد و به اتفاق همسر خود «بی بی رانی» در خانقاه مستقر گردید. بی بی رانی که زنی با محبت و رحیم بود در رفع نیازمندی های دیگران جهد بسیار می کرد. روزی لباس پاره شیخ نظام الدین نظرش را جلب کرد، چادرش را به او بخشید تا لباسش را مرمت کند. نظام الدین جزو دولتمردان و دبیران و دانشمندان بود و آن شغل عالی را ترک کرده بود تا در جمع درویشان و به همراه آنان مشتاقانه در جهت کمال ره سپرد.

امیر خرد در کتاب خود از هفت فرزند بابا فرید که چهار پسر و سه دختر بودند نام می برد، و درباره شخصیت آنها و مخصوصاً در وصف شخصیت والای یکی از دختران بابا فرید به نام بی بی شریفه چنین می نویسد: «اگر اجازه می رفت که خلافت نامه (رهبری و حق تشریف مریدان) و سجاده وی به زن داده شود، به بی بی شریفه می دادم.» و به عربی گوید: «ولو كان النساء كمثل هذه الفاضلة، فضلت النساء على الرجال» (اگر زنان مانند این فاضله بودند، من زنان را بر مردان ترجیح می دادم.) (سیرالاولیاء ص ۱۹۱)

زندگی خانوادگی بابا فرید از زندگی خانقاهی او جدا نبود، رفتار او با افراد خانواده، با درویشان و با افراد دیگر تفاوتی

نیگانه، هشیار و دیوانه، روستایی و اشرافی پذیرایی می کرد. از طرف دیگر بر خلاف سیاست سهروردیه که از امرا و سلاطین هدیه و ملک به اسم «جاگیر» دریافت می کردند، سلسله چشتیه و خصوصاً بابا فرید با این عمل مخالف بودند. هر ثروتی که به بهاءالدین تقدیم می شد، قبول می کرد، اما همه را نمی پذیرفت، در حالی که بابا فرید بخشش بزرگان را رد می کرد و همه کس را می پذیرفت. خانقاه بهاءالدین مملو از انبارهای پر از گندم و خزاین پر از گنج بود، اما خانقاه بابا فرید هیچ چیزی نداشت و فاقد انباری برای اندوختن بود.

اگر هم نذوراتی به دست بابا فرید می رسید بین درویشان به نحو منصفانه تقسیم می کرد. اغلب اوقات که مواد غذایی تمام می شد، مریدان از ثمر درختان خودرو غذا تهیه می کردند. بابا فرید در اوقات قحطی نیز مقررات و آداب خانقاه را کاملاً مراعات می کرد و مریدان را مجبور می کرد تا این مقررات را منظور دارند، چنان که به نظام الدین که مرید او بود گفت: «اگر درویشان در تنگدستی بسر می برند، برای لذت نفس نباید قرض بگیرند، زیرا میان قرض و توکل بعدالمشرفین است، بهم راست نیایند». این فرموده درس عبرتی بود به مریدی که برای پختن از بقال سر کوجه نمک قرض کرده بود تا مزه غذا بهتر شود، و پیر با اطلاع از این امر به آن مرید دستور داد تا غذا را از سفره بردارد.

بهاءالدین همیشه لباس ابریشم دربرداشت اما لباس بابا فرید کهنه و وصله دار بود. برای خفتن، رختخواب نداشت، گلیمی داشت که هنگام روز بر آن می نشست و شب هنگام به روی آن می خوابید، اگر هوا سرد بود تکه پارچه ای روی بدن می کشید، بالش هم نداشت و سر بر عصای فرسوده خود می گذاشت.

پیوسته روزه دار بود، تمام روز یا مشغول عبادت بود و یا دیدار با مهمانان، و اصلاً ملالت و خستگی نشان نمی داد. هنگام افطار کاسه ای شربت و پاره ای کشمش مقابل او می گذاشتند، یک سوم و یا نیمه ای از شربت کاسه را می خورد و بقیه را به حاضران می داد. دو لقمه نان برای او می آوردند، یکی را در حال به حاضران

طبق روش صوفیان، مرید باید با پیر زنده بیعت کند و دست ارادت دهد.

وقتی یکی از پسران بابا فرید سرتراشیده و به زیارت قبر بختیار کاکای رفت و خود را مرید آن پیر مرحوم خواند، پدرش به وی عتاب کرد که: «شیخ قطب الدین خواجه و مخدوم ماست، اما این بیعت درست نباشد، ارادت و بیعت آن است تا شیخی که در حیات است از وی دستگیری کند.» (سیرالاولیاء - ص ۳۲۶)

بابا فرید نَفْسِی گیرا داشت و با نظری به صورت مرید، به فراست عمق دل و سر او را درمی یافت و با محبت او را مدد می کرد تا به مقامات مستحق خود رسد و با روشن دلی و نکات عبرت آمیز خود مریدان را تربیت می کرد. گویند نظام الدین که تحصیلات خود را در دهلی به پایان رسانده بود، یکی از دوستان دوره تحصیلی خود را ملاقات کرد، آن دوست از لباس کهنه نظام الدین دچار شگفتی شد و به او گفت: «اگر استاد علوم می شدی، به چنین نکبتی گرفتار نمی گشتی!» نظام الدین پیر خود را از این ماجرا آگاه کرد. بابا فرید از او پرسید: جواب تو به او چیست؟ نظام الدین پاسخ داد: «هر چه پیر فرماید.» بابا فرید این بیت را خواند:

نه هم‌رهی تو مرا، راه خویش گیر و برو

ترا سعادت بادا، مرا نگوئساری

با این واقعه، هوس زندگی راحت و هوای جاه و مقام بکلی از خاطر نظام الدین زدوده شد.

درویش دیگری پیوسته دچار وجد و خلسه بود و همواره گریان. روزی بابا فرید به او امر فرمود که پیش نماز شود. او اقامه نماز کرد، اما به جای سوره حمد این بیت فارسی را خواند:

پیش سیاست غمش روح نُطق نمی زند

ای ز هزار صعوه کم بیش نوا چه می زنی؟

(سیرالاولیاء ص ۱۷۲)

با خواندن این بیت غش می کند و به زمین می افتد. وقتی بهوش

نداشت. رهبری بود مهربان و غمخوار و در عین حال پر ابهت و جلال، پر از صدق و لطف و محضرش مملو از رحمت و برکت. پندار و گفتار و کردارش یکسان. خیر خواه همه بود و حتی نسبت به بی ادبان و گستاخان نیز با محبت رفتار می کرد. گویند روزی عده ای درویش را به حضورش آوردند، با اینکه آنان جسارت و بی ادبی کردند، اما وی با کمال بردباری و محبت از ایشان پذیرایی کرد و به آنان تذکر داد که به فلان محل و ناحیه قدم نگذارند مبادا که خطری متوجه آنان شود، اما آنها به توصیه فریدالدین توجهی نکردند و رفتند و گرفتار بلا شدند. نظام الدین درباره این واقعه می نویسد: «وقتی بابا فرید از ماجرا مطلع شد، های های بگریست، چنانکه کسی ماتم دارد.» (فوائد ص ۵۲۵)

همواره به مسائل و نیازهای درخواست کنندگان رسیدگی می کرد و سعی داشت مشکلات همه را حل کند و می گفت: تا یک نفر پشت در باشد، هیچ لذتی در عبادت نباشد.

از سخنان اوست که: «مقصود از خواندن علم شریعت، عمل بر آن است، نه ایدای خلق.» (سیرالاولیاء ص ۸۵)

وقتی خلافت (شیخیت) را به نظام الدین سپرد، به او نصیحت کرد که: «باری تعالی ترا علم و عقل و عشق داده است، و هر که به این سه صفت موصوف شود، خلافت مشایخ از او نیکو آید.»

گویند وقتی نظام الدین و یکی از پسران وی از او تقاضا کردند که خلافت را به درویشی به نام فخر الدین اصفهانی سپرد، وی نپذیرفت و گفت: «این کار حق است، به آرزو نیست، هر که قابل باشد ناخواسته می آید.» (سیرالاولیاء ص ۳۴۵)

نظام الدین تقاضای خود را در موقعیت مناسبی مجددا مطرح کرد و در این مورد اصرار ورزید. بابا فرید با اکراه قبول کرد، اما اصفهانی هیچگاه در کار خود توفیق نیافت زیرا خلافت او با اصرار عزیزی صورت گرفت نه به رضای باطنی پیر.

می آید، بابا فرید به او دستور تجدید نماز می دهد و می فرماید حال وجد نباید به هیچ وجه مانع عبادت و مجاهدت شود.

تنها مریدان از حکمت بابا فرید نصیب نداشتند، بلکه مردم غیر درویش نیز از فقیر تا امیر از آن بهره می گرفتند. گویند وزیری آرزوی سلطنت داشت، خدمت بابا فرید رسید و از وی مدد خواست تا به آرزویش برسد و به او آرامش بخشد، پیر او را با دو بیت نصیحت فرمود:

فریدون فرخ فرشته نبود ز عود و ز عنبر سرشته نبود
ز داد و دهش یافت آن خسروی تو داد و دهش کن فریدون تویی

(سیرالاولیاء ص ۸۱ و ۸۲)

آن وزیر با همه احترام و ارادتی که نسبت به پیر نشان می داد، نتوانست عقیده بابا فرید را در مورد سیاست و برکنار ماندن از امور دولتی تغییر دهد.

وقتی مردی آشفته حال خدمت بابا فرید رسید، و به او التماس کرد تا معرفی نامه ای به جهت او به سلطان وقت بنویسد، پیر ابا نمود، او اصرار کرد. سرانجام بابا فرید نامه ای به مضمون زیر نوشت: «من این امر را اولاً به خدا رجوع کردم و سپس به تو، اگر تو چیزی به این مرد بدهی، بخشنده اصلی خداست، و اگر چیزی به او ندهی، باز هم منع کننده خداست، تو در این میان هیچ کاره ای.» (سیرالاولیاء ص ۲۳۱)

گویند مردی مدتی والی ملتان بود، آدمی شریف بود اما اعتقادی به بابا فرید نداشت و اغلب به او اهانت می کرد. بابا فرید در این مورد فرمود:

افسوس که از حال منت نیست خبر

آنکه خبرت شود که افسوس خوری

(فوائد ص ۲۲۱)

اقدامات بابا فرید:

۱ - تدوین آیین نامه خانقاهی.

۲ - توسعه طریقت در شمال و مرکز هند.

۳ - بابا فرید با روش ملایم و شیوه پر محبت خود که مباحثی با جوکی ها و برهمن ها و مقامات هند و ادیان مختلف دیگر در پاک پتن داشت باعث شد که مردم اگرچه مسلمان و درویش نشدند، اما نسبت به اسلام و تصوف نظر مساعدی پیدا کنند و مهمتر آن که تصوف در جامع هند مرکز ثابتی پیدا کرد.

بابا فرید و شعر و شاعری

بابا فرید شاعری پارسی گو است، اشعار فارسی او اغلب جنبه عبادی و تعلیمی دارد، مناجات او به فارسی به زبان شعر چنین است:

از حضرت تو سه چیز را می خواهم

وقت خوش و آب دیده و راحت دل

(سیرالاولیاء ص ۴۲۳-۴۲۴)

خواهی که همیشه در وفای تو زیم

خاکی شوم و به زیر پای تو زیم

مقصود من خسته ز کونین تویی

از بهر تو میرم و برای تو زیم

(فوائد ص ۳۰۲ و خیرالمجالس ص ۲۲۴)

عشق تو مرا اسیر و حیران کرده است

در کوی خرابات پریشان کرده است

با این همه رنج و محنت ای دوست بین

اسرار تو در دلم که پنهان کرده است

از نور جلال، مرد مطلق خیزد

وز شوق خدا نگر چه رونق خیزد

سیاسی رایج آن زمان برکنار ماند و همچنان به قاعده مرشدان این طریقت که مبنی بر عدم مداخله در امور سیاسی و دنیوی بود، به فعالیت خود در پایتخت ادامه داد و به دلیل دارا بودن نفوذ و قدرت معنوی، سلاطین وقت شرایط و مقتضیات وی را می پذیرفتند.

امیر خسرو دهلوی از جمله مریدان سرشناس نظام الدین و یکی از بزرگترین شاعران پارسی زبان هند است. اولین دیدار نظام الدین و امیر خسرو که نشانگر رابطه عمیق باطنی بین آندو است با مبادله این دو رباعی پرشور آغاز شد. امیر خسرو با این رباعی پیغامی برای نظام الدین فرستاد:

تو آن شاهی که بر ایوان قصرت کبوتر گر نشیند باز گردد
غریب مستمندی بر در آمد بیاید اندرون یا باز گردد
نظام الدین که با فراست خود دریافت با جان سوخته ای
روبروست، در جواب این رباعی را سرود:

بیاید اندرون مرد حقیقت که با ما یک نفس همراز گردد
اگر ابله بود آن مرد نادان از آن راهی که آمد باز گردد
اقطاب اصلی سلسله چشتیه هم در زمان نظام الدین و هم در زمان 'چراغ دهلی' و هم در اوایل کار 'گیسو دراز' در پایتخت ماندند، در اواخر قطبیت 'گیسو دراز' مرکز سلسله از دهلی به 'گلبرگه دکن' انتقال یافت و شاه احمد بهمنی که از سلاطین آن منطقه بود و آمادگی بیشتری برای تصوف داشت که شاید تواضع و افتادگی او باعث جلب 'گیسو دراز' به آن منطقه گردید. بعد از وفات 'گیسو دراز'، شاه احمد از شاه نعمت الله ولی دعوت کرد که به دکن رود و برای سلسله نعمت اللهی در پایتخت خود که شهر 'بیدر' بود مرکزی تهیه کند.

این خاطر مردان چه عجایب بحری است

چون موج زند همه «انالحق» خیزد

دوشینه شیم دل حزینم بگرفت

واندیشه یار نازنینم بگرفت

گفتم به سر و دیده روم بر در تو

اشکم بدوید و آستینم بگرفت

اشعار فارسی بابا فرید، برخلاف اشعار پنجابی او، در دیوانی یا در مجموعه ای گردآوری نشده است، بلکه در آثار مختلف نقل شده و اغلب اشعار او در کتاب امیر خرد ذکر گردیده است.

پایان کار بابا فرید

پیر چشتیه در واپسین ساعات حیات خود اسباب فقری خود را که عبارت از خرقة و سجاده و عصا بود، علیرغم تمایل فرزندان او به سید محمد کرمانی سپرد تا در دهلی به نظام الدین تحویل دهد و در روز ۵ محرم ۶۶۴ ه. ق. مطابق با ۱۵ اکتبر ۱۲۶۵، در نهایت فقر خرقة تهی کرد. نوشته اند که در مراسم کفن و دفن او، مادر بزرگ امیر خرد چادرش را داد تا تابوت او را بپوشانند و در خانقاه را فروختند تا با درآمدش خشت گور او را بخرند.

بعد از وفات بابا فرید سلسله چشتیه دو شاخه شد، یک شاخه مریدانی مانند شیخ علاء الدین علی بن صابر بودند که به پیروی از شیوه پیر خود، دور از پایتخت ماندند، و شاخه دیگر که خط اصلی آن طریقت است، به قطبیت نظام الدین اولیاء در پایتخت استقرار یافت.

نظام الدین پس از بابا فرید، به پایتخت مراجعت کرد و در آنجا مقیم گردید و خانقاه و مرکز صوفیه را دایر نمود. خانقاه نظام الدین از نظر نفوذ و قدرت و شکوه و جلال با دربار سلاطین وقت قابل مقایسه بود. او در طی دوران ارشاد خود شاهد به سلطنت رسیدن هفت تن از سلاطین دهلوی بود، معهدا از درگیری ها و توطئه های

سیری در

وادی استغناء

با عطار نیشابوری

(بر گرفته از منطق الطیر)

از: کریم زبانی

هشت جنت نیز اینجا مرده ای است
هفت دوزخ همچو یخ افسرده ای است
در وادی استغناء قدر و مرتبت ها فرومی ریزند و ارزش ها بی
ارزش می شوند. پادشاه گدا می شود، و گدا، پادشاه.
هست موری را در اینجا ای عجب
اجریک فیل دمان، بی یک سبب
تا کلاغی را شود پُر، حوصله
کس نماند زنده در یک قافله
صدهزاران سبز پوش از غم بسوخت
تا که آدم را چیراگی بر فروخت
صدهزاران جسم خالی شد ز روح
تا در آن حضرت، دروگر گشت نوح
صدهزاران طفل، سر بریده شد
تا کلیم الله صاحب دیده شد
صدهزاران خلق در زَنار شد
تا که عیسی محرم اسرار شد
صدهزاران جان و دل تاراج رفت
تا محمد یک شبی معراج رفت
هزاران هزار دل را کباب می بینی، اما چنان می نماید که خوابی

رهر و سرسپرده و پیروز در سیر تکاملی خویش، پس از گذر از
وادی های طلب، عشق، و معرفت، گام در وادی استغناء
می گذارد؛ جایی که «هفت اختر یک شرر اینجا بود.»
اکنون کاری و راهی بس دشوارتر در پیش است، چرا که منزل
بس خطرناک است و مقصد ناپدید. اینجا دنیای دیگری است.
سرزمینی است که: «نی در آن دعوی و نی معنا بود.» در این دیار،
قدرتی دیگر فرمان می راند و شگفتی بسیار است، آزمونی سخت
دارد و پذیرفته شدن در آن آزمون، زمانی میسر است که به بی نیازی
کامل برسی، و هنگامی به این بی نیازی می رسی که جز عشق جانان
سودایی در سر نداشته باشی و جز جمال او نبینی.
گر نیاری طاقت این راه، تو
گر همه کوهی بسنجی گاه تو!
در وادی استغناء مفهوم ها دگرگونه اند. همه آبهای جهان با
قطره ای برابر و همه اخترهای فروزان با شراره ای هم سنگ
می شوند:
هفت دریا یک شمر اینجا بود
هفت اختر یک شرر اینجا بود
حتی هشت بهشت نیز به هیچ نمی ارزد و هفت دوزخ با نکه یخ
سردی تفاوت ندارد:

دیده‌ای؟

... «گر در این دریا هزاران جان فتاد»، چه باک! پنداری که
شبمنی در اقیانوسی افتاده؟

ریخت گر افلاک و انجم لخت لخت

در جهان کم گیر برگی از درخت

... «گر ز ماهی در عدم شد تا به ماه»، گویی که پای موری در ته
چاهی لنگ شده؟

... «گر دو عالم شد همه یکباره نیست»، پنداری که تنها ریگی
ناپدید شده؟

... «گر نماند از دیو و از مردم اثر»، چنان دان که از باران
قطره‌ای کم شده؟

... «گر بریزد جمله تن‌ها به خاک»، انگار که مویی از تن
حیوانی افتاده؟

... «گر شد اینجا جزء و کل یکسر تبه»، پنداری که پر کاهی از
جهان برافتاده.

اینجا وادی استغناء است:

می‌جهد از بی‌نیازی صرصری

می‌زند برهم، به یک دم، کشوری

نیست این وادی چنین سهل ای سلیم

سهل می‌دانی تو از جهل ای لئیم

گو شود صدره روان خون در دلت

هم نگردد قطع جز یک منزلت

یک جهان راه می‌سپاری و چون می‌نگری درمی‌یابی که جز

گامی نپیموده‌ای. هیچ رهروی پایان راه را ندید و کسی چاره این
درد نیافت.

ور چو سگ باشی و دایم می‌دوی

تا ابد بانگ درآیی نشنوی

نه روی ایستادن تو را می‌ماند و نه توان رفتن. نه از مردن

بهره‌ای می‌یابی و نه از زادن. نه از نشستن سودی می‌بری و نه از
ایستادن.

حکیم خردمندی را گویند که از خاک لوح می‌ساخت و بر آن،
از ستارگان و افلاک، از نجوم و بروج، از افول و عروج، از
نحوست و سعادت، از زادگاه و آرامگاه، نقش‌هایی شگفت
می‌آفرید. سپس، آنگاه که کار پایان می‌گرفت و حساب نحس،
سعد می‌شد، گوشه‌لوحه را بلند می‌کرد و در هوا می‌افشاند؛ بدان

سان که پنداری هرگز نقشی نبوده است.

و گویند:

در خراسان بود برنایی چو ماه

او فتاد آن ماه، یوسف و ش به چاه

زمانی گذشت و خاک بسیار بر او فروریخت تا سرانجام،
رهگذری او را از چاه برآورد. اما روزگاری که در آن ژرفنای تنگ و
تاریک بر او گذشته بود، دگرگونی عظیمی در حال او پدید آورده
بود، و به جایی رسیده بود که احساسی جز نیستی و بی‌نیازی
نداشت. پدر که به شدت نگران حال او بود، به او که با مرگ گامی
بیش فاصله نداشت، گفت:

ای چراغ چشم و ای جان پدر،

ای محمد! با پدر لطفی بکن،

یک سخن بر گوی!

او گفت این سخن:

کو محمد؟

کو پسر؟

کو هیچ کس؟

این بگفت و جان بداد،

این بود بس!

و بدان ای سالک که اگر به استغناء و بی‌نیازی نرسی گرفتاری
تو صد چندان خواهد بود، و بر تو آن رود که بر آن مگس رفت:

آن مگس می‌شد ز بهر توشه‌ای

دید کندوی عسل در گوشه‌ای

شد ز شوق آن عسل دلداده‌ای

در خروش آمد که کو آزاده‌ای

کز من مسکین جوی بستاند او

در درون کندویم بنشانند او

شاخ وصلم گر به بار آید چنین

هیچ نیکوتر نی است از انگبین

کردگارش دعای او را پاسخ گفت و مگس با پرداخت جوی، به

درون کندوی عسل راه یافت. اما،

چون مگس را در عسل افتاد کار

پا و دستش در عسل شد استوار

مگس بی‌نوای آزمند هر چه کوشید که خود را از گرفتاری عسل
برهاند، نه تنها میسر نشد، که بیشتر در عسل فرو رفت و گرفتارتر

شد.

در خروش آمد که : « ما را قهر کُشت

انگبینم سخت تر از زهر کُشت

گر جوی دادم دو جو اکنون دهم

بو کز این درماندگی بیرون جهم»

روزگاری ای دل آشفته کار

پا و دستت در عسل شد استوار

بس به بازی می شماری روزگار

یا به غفلت می گذاری روزگار

خیز و این وادی مشکل قطع کن

باز پر، وز جان و از دل قطع کن

بی نیازی بین و استغنا نگر

خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر

برفشان جان در ره و دل کن نثار

ور نه ز استغنا بگردانند کار

بود شیخی خرقة پوش و نامدار

برد از وی، دختر سگ بان، قرار

شیخ چنان دل به دختر سگبان باخت و در عشق و دلدادگی

استوار گشت که ترک درس و مدرسه گفت، مریدان و شاگردان را

رها ساخت و مجنون کوی دختر شد.

در امید آن که بیند روی او

شب بختی با سگان کوی او

مادر دختر از ماجرای دلدادگی شیخ آگاهی یافت و به او گفت:

«چون دل به عشق دختر من داده ای، اگر مرد راهی بدان که پیشه ما

سگبانی است و باید چندی مانند ما سگبانی کنی. آنگاه اگر در عشق

خود استوار بودی، دخترم را به عقد تو درمی آورم!»

چون نبود آن شیخ اندر عشق سست

خرقه را افکند و شد در کار چُست

با سگی در دست در بازار شد

قرب سالی از پی این کار شد

صوفیی دیگر، شیخ را در آن حال در بازار دید و شگفت زده

پرسید، این چه حال و روزی است؟ سی سال مردِ مرد بودی، چه

شد که به کاری دست زدی که هیچ کس نکرده است؟

شیخ در پاسخ:

گفت: ای غافل مکن قصه دراز

زان که گر پرده کنی زین قصه باز

حق تعالی داند این اسرار را

با تو گرداند همی این کار را

چون ببند طعنه پیوست تو

سگ نهد از دست من در دست تو

چند گویم کاین دلم از درد راه

خون شد و یک کس نیامد مرد راه

من ز بیهوده شدم بسیار گوی

وز شما، یک تن نشد اسرار جوی

گر شما اسرار دان ره شوید

آنگهی از درد من آگه شوید

گر بگویم بیش از این زین ره بسی

لغو باشد، نیست چون رهرو کسی!

بـرق استغنا چنین اینجا فروخت

کز تف او صد جهان حالی بسوخت

صد جهان اینجا فرو ریزد به خاک

گر جهان نبود در این وادی چه باک

برفشان جان در ره و دل کن نثار

ور نه ز استغنا بگردانند کار

از دیوان نوربخش

بگو!

از ما چه دیده ای که بریدی ز ما بگو
بیهوده صحبتی که شنیدی ز ما بگو
ما را بتی برای خودت خواستی نشد
بیگانگی ز خویش، که دیدی ز ما، بگو
بودی مرید مرشد مخلوق ذهن خود
او را نیافتی که رمیدی ز ما، بگو
زان آمدی که هستی خود بیشتر کنی
کالای نیستی نخریدی ز ما بگو
پنداشتی که ما و منت بیشتر شود
دیدی که نیست هیچ امید ز ما، بگو
نفست بهانه کرد برو شیخ راه باش
بر مدعای او نرسیدی ز ما بگو
مرغ دلت چو در هوس آب و دانه بود
از بام نوربخش پریدی، ز ما بگو

مگو!

در بزم می پرستان از ما و من مگو
در جمع عشقبازان از خویشان مگو
در حلقه جنون چو نشستی خموش باش
خود را مبین که هستی و از هوش و فن مگو
ما را که شد کبوتر دل در هوای دوست
از حور و از قصور بهشت عدن مگو
آنرا که پشت پا زده بر عالم حدوث
افسانه حوادث دور ز من مگو
با عاشقی که خون شده یاقوت و ش دلش
اوصاف لعل و شرح عقیق یمن مگو
با نیستان ز مذهب هستان خبر مگیر
از کفر و دین و دانش و بینش سخن مگو
از نوربخش غیر صفا و وفا میرس
با وی حدیث مردم پیمان شکن مگو

روان شناسی در مکتب تصوف

بزرگان طریقت، در ابتدای حال، نفس را به حسب صفتی که بر من (ego) غالب بوده است شهود کرده اند و با آن به صور مختلف بطور سمبولیک برخورد داشته اند. بیشتر به شکل حیوانی که صفت نفس آنها در وی بارز بوده آشکار شده است. اینکه به نقل چند داستان که ابونصر سراج در کتاب اللمع آورده است، می پردازیم:

۱- از ابوعلی سیاه مروزی حکایت کنند که گفت: من نفس را بدیدم به صورتی مانند صورت من (صفت خود دوستی) که یکی موی وی گرفته بود و وی را به من داد و من ویرا بر درختی بستم و قصد هلاک وی کردم. مرا گفت: یا باعلی مرنج که من لشکر ویم - عزوجل - تو مرا کم نتوانی کرد.

۲- از محمد علیان نسوی که از اصحاب جنید بود روایت آرنده که گفت: من در ابتدای حال که به آفت های نفس بینا گشته بودم و کمین گاههای وی بدانسته بودم از وی حقدی پیوسته در دل من بود روزی چیزی چون روباه بچه ای از گلوی من برآمد (صفت حيله گری و مکاری) و حق تعالی مرا شناسا گردانید، دانستم که آن نفس است. وی را به زیر پای اندر آوردم هر لگدی که بروی می زدم بزرگتر می شد، او را گفتم: همه چیزها به زخم و رنج هلاک شوند، تو چرا زیادت می شوی؟ گفت: برای آنکه آفرینش من واژگونه است، آنچه رنج چیزها بود راحت من باشد و آنچه راحت چیزها بود رنج من بود.

۳- شیخ ابوالعباس اشقانی که امام وقت بود، گفت: روزی بخانه درآمد، سگی دیدم زرد بر جای خود خفته (پلیدی باطن یا به تعبیری دیگر وفاداری)، پنداشتم که از محله درآمد است. قصد راندن وی کردم و وی به زیر دامن درآمد و ناپدید شد.

۴- شیخ ابوالقاسم گرگانی که امروز قطب مدار است وی از ابتدای حال نشان داد که من نفس را بصورت ماری (دیگر آزاری) دیدم.

۵- درویشی گفت که: من نفس را بدیدم بر صورت موشی (آزمندی و زیان رساندن و تجاوز به اموال دیگران). گفتم: تو کیستی؟ گفت: من هلاک غافلانم که داعی شر و بدی ایشانم و نجات دوستان، که اگر من با ایشان نباشم که وجود من آفت است ایشان به پاکی خود مغرور شوند و با افعال خود متکبر، که چون در طهارت دل و صفای سر و نور ولایت و استقامت بر طاعت نگرند، تکبری در ایشان پدیدار شود، و باز چون مرا ببینند آن جمله از ایشان پاک شود.

از منشآت دکتر جواد نوربخش

گل‌های ایرانی

مینو، مینا

حالا بخوان، حالا بزن، آهنگ هو حقا بزن
 همپای من رقصی بکن! بشکن بزن، بالا بزن!
 این شعر شورانگیز من، آواز آتش‌ریز من
 حالا تو هم بر وزن آن یک رنگ روح افزا بزن!
 با ضرب تن تن تن تن! شوروی و شهنازی بزن
 آتش بزن بر جان من، آتش به جان ما بزن!
 غیر از خم و غیر از قذح، ما را نمی‌بخشد فرح
 حالا برو، ای عاقلک، زین بیش وادینا بزن!
 از آبرو چیزی مگو، عاشق کجا و آبرو؟!
 آبی ز جوی او بجو، خود را به آن دریا بزن!
 گر محتسب، با بغض و کین، زد داغ کفرت بر جبین
 بر حکم او، با خون خود، مَه‌ری پس از امضا بزن!
 گر طالبی معراج را، بر خوان خط حلاج را
 مینو اگر خواهی بیا، لب بر لب مینا بزن!
 از لا و الادر گذر بالا پَر بالا نگر
 پس پشت پا، مستانه بر دنیا و ما فیها بزن!
 خواهی که آن جانان جان، نورت ببخشد جاودان
 چون شعله بگذر زین و آن، هردم، دم از مولا بزن!

شعله کرمانی

بیا

نیست بجز نام تو ورد زبانم بیا
 رفتی و بعد از تو من بی‌کس و تنها شدم
 کلبه ویران من لایق تشریف نیست
 خسته دل و بی‌پناه رو به تو آورده‌ام
 دیده‌کنم جوی خون بر گذر قامتت
 در سفر عشق تو همسفری داشتم
 سایه صفت میدوم از پی پندار خویش
 می‌کده‌ها غم‌کده می‌طلبان خشک لب
 شاخه بشکسته‌ام در گذر این و آن
 کعبه من کوی تو قبله من روی تو
 «ارفع» اگر برده جان از گذر حادثه
 ز آتش هجران تو سوخته جانم بیا
 ای کس هر بی‌کسی رفت تو انم بیا
 من به درت آمدم بیش مرانم بیا
 بردرت ای نازنین ضجه زانم بیا
 پای ز کویم مکش سرو روانم بیا
 رفت دل از دست و من در پی آنم بیا
 ذره صفت در رهت رقص کنانم بیا
 جام و سیو خالیند پیر مغانم بیا
 برده به هر معبری باد خزانم بیا
 چشم دلم سوی تو قطب زمانم بیا
 مصحف روی تو شد خط امانم بیا

سید محمود توحیدی (ارفع) - کرمان

بنشینیم

شی کنارت اگر محرمانه بنشینم
 چو غنچه در بر سبز جوانه بنشینم
 جدائی از تو مرا چون جدائی از جانست
 از آن کنار تو با هر بهانه بنشینم
 بر آن سرم که چو ابری بدامت گریم
 و گرنه اشک غم، دانه دانه بنشینم
 حدیث حسن تو با کس نمیتوانم گفت
 بدین بهانه که با تو یگانه بنشینم
 زبان کجا که بگویم حکایت غمها
 و گرنه پیش تو با صد ترانه بنشینم
 به روز روشم از طاقت جمالت نیست
 چو مشتری به تماشا شبانه بنشینم
 چو قمری که پر و بالش از زمانه شکست
 شکسته بالم و در آشیانه بنشینم
 به زهد و سعی من از من، کرانه ممکن نیست
 مگر بیاد تو از من کرانه بنشینم
 مرا که یار بکام است و جام باده مدام
 دریغ اگر که دمی زاهدانه بنشینم
 درین چمن که امیدی به جشن گلها نیست
 چگونه بی می ناب و چمانه بنشینم
 مرا که بیک صبايت نداده پیغامی
 چو آشنا برهت جاودانه بنشینم
 بنوربخشی تو عالمی کنم روشن
 شی کنارت اگر محرمانه بنشینم

حسین محمدی (آشنا) - مشهد

پیر مغان

مرا پیر مغان پیمان بخشید
 همه جام و می و میخانه بخشید
 مرا تا رهنمون شد در خرابات
 دو گیتی بر دل دیوانه بخشید
 به آبی دفتر سود و زیان شست
 چنانم ساغر مستانه بخشید
 بهشت و حور و غلمان را بهشتم
 مرا تا گوشه ویرانه بخشید
 سراسر هستی موهوم را سوخت
 کلید وصل را دندان بخشید
 امیری را به شمشیر نظر کشت
 چنانش خلعت شاهانه بخشید

شادروان رمضان امیری - تهران

تاج کیخسرو بر سر شیخ اشراق

از: پرویز نوروزیان

«شاهراه» را باید منتسب به کیخسرو دانست، پادشاه حکیمی که این راه را در پیش گرفت و عامل گذر از حماسه پهلوانی به حماسه عرفانی شد.^۱ آنچه کیخسرو را با افلاطون و عرفای اسلامی مرتبط می‌کند و زنجیره بهم پیوستن حکمای الهی می‌باشد «فرآیزدی» است.

فرآیزدی، بارقه الهی

طبق مندرجات زامیادیشیت: «فر فروغی است ایزدی، به دل هر که بتابد از همگنان برتری یابد. از پرتو این فروغ است که شخص به پادشاهی رسد، شایسته تاج و تخت گردد، آسایش گستر و دادگر شود و همواره کامیاب و پیروزمند باشد. و نیز از نیروی این نور است که کسی در کمالات نفسانی و روحانی کامل گردد و از سوی خداوند به پیامبری برگزیده شود.» (محمد معین، مزدیسنا و ادب پارسی، انتشارات دانشگاه تهران، ص ۲۱۳، ۲۱۴).

به اعتقاد محمد معین، نزدیک ترین مفهوم به فر در قرآن واژه «سلطان» است که به معنی قدرت معنوی و مافوق الطبیعه است که از طرف خداوند به پیامبرانش ارزانی می‌گردد (همان مأخذ، ص ۴۱۵). در قرآن حضرت موسی در موعظه قومش از پیامبرانی یاد می‌کند که برای تأیید رسالت خود به مردمشان می‌گویند: ما هم مانند شما بشریم و لکن خداوند بر ما منت نهاده است به «سلطان مبین» (سوره ۱۴ آیه های ۱۲ و ۱۳). در آیه دیگر خدا به زبان پیامبر اعلام می‌فرماید که جن و انس نمی‌توانند از آسمان‌ها و زمین خارج شوند مگر به «سلطان» (سوره ۵۵ آیه ۳۳). فردوسی نزدیک به این معنی در وصف فرآیزدی سخن‌های بسیار دارد و از آن جمله می‌گوید:

حکمت شیخ اشراق و آیین خسروانی

شیخ شهاب الدین سهروردی ملقب به شیخ اشراق (۵۵۰-۵۸۱ هـ. ق.) پس از طی مراحل سیر و سلوک و نیل به مقام کشف و شهود، کتاب مشهور «حکمت اشراق» را می‌نویسد. وی در بیان حکمت اشراق می‌گوید: «حکمتی است که بر اساس یافت و کشف و شهود استوار است نه بر مبنای برهان و استدلال.» (سهروردی، سیری در فلسفه اشراق، ص ۱۹).

قطب الدین شیرازی درباره حکمت اشراق می‌گوید: «این کتاب اندوخته عجایب و مالا مال از غرایب است و اگر چه حجم آن کم و لکن حاوی دانش بسیار است... تا آنجا که در زمین پهناور کتابی بهتر و شریف تر و نفیس تر از این در بخش الهیات و راه و روش رسیدن به حق وجود ندارد... شیخ در این کتاب مسائل و اموری بس شریف و رازهایی بس نفیس بر نهاده و بدان گویا شده است، این کتاب متضمن اشارات دانایان گذشته و تلویحات اولیاءالله است.» (همان مأخذ، ص ۱۲)

داریوش شایگان از زبان هانری کربن نقل می‌کند که: فلسفه از نظر سهروردی معنای تازه‌ای یافته و تبدیل به «شاهراهی» شده بود که در آن دانش نظری فیلسوفان و تجربه معنوی عرفا با هم تلفیق می‌یافت. مظاهر این حقیقت در سراسر گیتی وجود داشته‌اند و تمام کسانی که شیخ نام می‌برد بینشگران این راه، که به خدانگری و عرفان می‌انجامد مرزهای تفاوت‌های قومی را درمی‌نوردند. از یک طرف افلاطون و هرمس در غرب، از طرف دیگر کیخسرو و زرتشت در شرق همگی مبشران راه توحید بوده‌اند.

اما در خطی که به حکمای ایران باستان ختم می‌شود عنوان

هر آن کس که او فرّ یزدان بدید

باید گرفت آسمان را کلید

(شاهنامه به طبع نادری، جلد ۴ ص ۱۴۴)

سهروردی در رساله «پرتونامه» اسامی متعددی برای این نور آورده است: «هر پادشاهی حکمت بدانند و بر نیایش و تقدیس نورالانوار مداومت نمایند، چنانکه گفتیم او را «خُرّه کیانی» بدهند و «فرّ نورانی» بخشند و «بارق الهی» او را کسوت هیبت و بهاء ببوشاند و رئیس طبیعی شود عالم را، و او را از عالم اعلیٰ نصرت رسد و خواب و الهام او به کمال رسد.» (مزدیسنا و ادب پارسی ص ۴۲۲)

و نیز در رساله «الواح عمادیه» می نویسد: «ملک ظافر، کیخسرو فرخنده، اقامه تقدیس و عبودیت کرد، آنگاه منطقیّت اب القدس بدو فرارسید و با او سخن از غیب گفت و او خود، منقش از حکمت الهی، بسوی عالم اعلیٰ عروج کرد و انوار خداوندی بدو مواجه شد، و بدین انوار معنایی را که بنام «کیان خُرّه» خوانده شده است، دریافت. و آن القاء قاهر است در نفس که بدان مردم سر خضوع و اطاعت فرود آورند.» (همان مرجع، ص ۴۲۴)

بنا به روایت اوستا (یشت نوزدهم) 'خُرّه' که همان فره یا فرّ به زبان پهلوی است چنین توصیف شده است: «اهورمزدا، با آن آفریده های بیشمار و نیک، زیبا و اعجاب انگیز، سرشار از حیات و تابناک را آفریده است» (شاهنامه فردوسی، چاپ ششم، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۶). در تأیید این زیبایی اعجاب انگیز و تجلّی آن در وجود سیاوش که پدر کیخسرو است فردوسی چنین گوید:

بزرگان ایران همه با نثار

ز فرّ سیاوش فرو ماندند

برفتند شادان بر شهریار

به دادار بر، آفرین خواندند

(همان مرجع)

حُسن یوسف و ش سیاوش، در حکایت عشق و شیدایی سودابه به وی، به ظهوری بارزتر می رسد. پس از اینکه چشم سودابه، آن زیبایی فتنه انگیز، به سیاوش می افتد دلباخته وی می گردد و چنین می گوید:

ترا پاک یزدان چنان آفرید

که مهر آورد بر تو، هرکت بدید

نگویی مرا تا مراد تو چیست

که بر چهر تو فرّ چهر پرست

هر آنکس که از دور بیند ترا

شود بیهش و برگزیند ترا

(همان مرجع)

پاسخ سیاوش به سودابه، اشاره به عنایت مقدر ایزدی است:

مرا آفریننده، از فرّ خویش

چنین آفرید ای نگارین، ز پیش

انواع فرّ

سهروردی در کتاب «المشارع و المطارحات» انواع فرّ را چنین تعریف می کند (مزدیسنا و ادب پارسی ص ۴۲۳):

افاضه خُرّه دارای سه مرتبه است. در مرتبه اول، خُرّه حامل صفت قهر الهی است و دارنده آن دلیر و قادر و پیروزمند گردد.

اشاره شیخ به صفت قدرت خُرّه همانند است با صفت دلیری در پهلوانان پارسی همچون رستم که در مورد وی این داده ایزدی توسط

سیمرغ هر باره تجدید می گردد، چنانکه در جنگ با اسفندیار رویین تن، وقتی زخمی و خسته از کارزار دست می کشد، سیمرغ

به وی نیروی دوباره می بخشد:

به منقار زان خستگی خون مکید

وزو هشت پیکان به بیرون کشید

بر آن خستگی هاش مالید پر

هم اندر زمان گشت با زور و فرّ

(شاهنامه فردوسی، ص ۳۳۱)

این تجدید و افزایش فرّ قدرت، در نبرد نهایی رستم با اسفندیار و قبل از پرتاب تیری که منجر به کشته شدن اسفندیار می گردد، به

زبان رستم تأیید می گردد:

چو آن تیر گز راند اندر کمان

خداوند را خواند اندر نهان

همی گفت کای داور ماه و هور

فزاینده دانش و فرّ و زور

(همان مأخذ، ص ۳۳۲)

در شاهنامه کسانی که این فرّه قدرت در آنان تجلی می کند دارای صفات رادمردی یا به تعبیری دیگر فتوت اند. نیروی بازو و پهلوانی

آنان وسیله ای برای شکست دادن دیوان است. این دیوان به تعبیر فردوسی چنین اند:

تو مردیو را مردم بد شناس

کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

هر آن کو گذشت از ره مردمی

ز دیوان شمر مشمرش ز آدمی

(همان مأخذ، ص ۲۱۲)

پهلوانان و جوانمردان شاهنامه خود نیز فرّ را موهبتی از طرف یزدان می دانند. در بردی که نتیجه آن نامشخص است کیخسرو به یزدان رومی آورد و از وی تقاضا می کند در صورتی که نبرد وی حق است او را پیروز گرداند و چنین می شود. بیژن در جنگی در مقابل حریف پر زورتر اما از ستمکاران؛ از خدا می خواهد که نگهدار زور و جان او باشد و به این ترتیب حریف را مغلوب می کند.

دومین نوع افاضه فرّ، به بیان شیخ اشراق، فره عشق و محبت است و اثر آن در نیکبخت شناختن صاحب خویش است توسط امور لطیف و میل و عشق مردم بدو. در شاهنامه مثال بارز تجلی این نور در جمال سیاوش است. روایت سیاوش و سودابه با داستان یوسف و زلیخا شباهت های زیادی دارد؟ زلیخا و سودابه هر دو همسران پادشاهان اند: زلیخا در پی عشق ورزیدن به یوسف مورد ملامت جمعی از زنان قرار می گیرد و او را که زن عزیز مصر است برای دوست داشتن غلامی زرخرید سرزنش می کنند. زلیخا مجلسی می آراید و زنان را دعوت می کند. بدست هر یک کاردی و ترنجی می دهد و سپس به یوسف اشاره می کند که وارد مجلس شود. زنان با دیدن جمال یوسف چنان مسحور می شوند که دست های خود را بجای ترنج می بُرند و به زلیخا می گویند، این بشر نیست، فرشته ای بزرگوار است؛ «ان هذا الا ملک کریم» (سوره ۱۳ آیه ۳۱) سودابه نیز در پی دلباختگی به سیاوش مجلسی مشابه از زنان ترتیب می دهد و از شوهرش که پادشاه ایران است می خواهد که سیاوش را برای انتخاب همسر به شبستان (حرم) بفرستد و آنگاه:

نشست از بر تخت، سودابه شاد

زیاقوت سرخ افسری بر نهاد

همه دختران را بر خویش خواند

بیاراست بر تخت زرین نشاند

چون سیاوش وارد مجلس می گردد، جمال تابنده او، زنان را که به گفته فردوسی بالغ بر هزار نفرند مسحور می کند.

سیاوش چو چشم اندکی برگماشت

از ایشان یکی چشم از او بر نداشت

همی این بدان، آن بدین گفت: ماه

نیارد بدین شاه کردن نگاه

(مزدیسنا و ادب پارسی ص ۴۲۳)

سومین نوع افاضه فرّ، در تعبیر شیخ اشراق، تابش معتدل است

و صاحب آن پادشاهی بزرگوار، با هیبت و دانش و فضیلت و اقبال خواهد گردید و این فره که به گفته وی «کیان خُره» نامیده می شود، شریف ترین نوع فر است.

خسروانیان در شاهنامه

حمزه اصفهانی در کتاب «سنی ملوک الارض و الانبیا» از قول ایرانیان، کیخسرو را با سمت پیمبری معرفی کرده است و شیخ اشراق نیز در کتب خود کیومرث، فریدون و کیخسرو را حامل «خمیره حکمت» دانسته است (مزدیسنا ج ۱ ص ۶۴). در شاهنامه اولین ابیاتی که نشان از طریقه تهذیب نفس دارد، در بیان تربیت و ارشاد تهمورث پدر جمشید از طرف و شیداسب که سمت وزیری یا «دستوری» او را دارد می باشد:

مر او را یکی پاک دُستور بود

که رأی اش ز کردار بد دور بود

خنیده به هر جای و شیداسب نام

نزد جز به نیکی به هر جای گام

ز خوردن همه روز بر بسته لب

به پیش جهاندار بر پای شب

همان بر دل هر کسی بوده دوست

نماز شب و روزه آیین اوست

سَرِ مایه بُد، اختر شاه را

وزو بید بُد جان بدخواه را

همه راه نیکی نمودی به شاه

هم از راستی خواستی پایگاه

چنان شاه پالوده گشت از بدی

که تائید از او فرّه ایزدی

(شاهنامه ص ۲۷)

پس از تهمورث، پسرش جمشید جای پدر را می گیرد و این اوست که هم رئیس دولت و هم رئیس دین است.

منم، گفت با فرّه ایزدی

همم شهریاری و هم موبدی

(شاهنامه ص ۲۷)

آیین خسروانی از طریق پدر به جمشید انتقال پیدا می کند. فردوسی از این انتقال به عنوان «کمر بستن» نام می برد. کمر بستن و در پشت ها «گُستی» بستن آیین تشرّف است که طی مراسمی ویژه اجرا گردد (مزدیسنا و ادب پارسی ص ۳۸۶). بستن این شال نشان

از ارادت و انتساب شخص به آیین دارد. چنان که در دعوت گشتاسب از مردم به گرویدن به آیین، فردوسی چنین آورده است:

همه سوی شاه زمین آمدند

بستند گستی به دین آمدند

در کتاب فتوت نامه سلطانی آمده است:

«بعد از آنکه شخصی صاحب سعادت به برکت نور ارادت، دامن پیری صاحب کمال بدست آورد و داعیه آن کرد که در زمره فتوت داخل گردد از جمع میان بستگان شود، او را از استاد چاره نیست و تا پیری نداشته باشد او را میان نتوان بست.» (کربن، آیین جوانمردی، ترجمه احسان نراقی، نشر نو، تهران، ۱۳۶۳ ص ۹۷).

«کمر بسته کسی بودن» که بعدها در زبان فارسی به معنی «خدمت کسی کردن» تغییر مفهوم پیدا کرد، در آیین زرتشت به معنی مرید بودن در آیین دینی مقصود بوده است. لذا جمشید بدست پدرش به این آیین مشرف می گردد:

گران مایه جمشید فرزند اوی

کمر بسته و دل پر از پند اوی

کمر بست با فر شاهنشهی

جهان برسر گشته او را رهی

پس از جمشید، فره ایزدی به فریدون منتقل می گردد. پس از به دنیا آمدن فریدون، مادرش از بیم ضحاک، قاتل شوهرش، که در پی پیشگویی ستاره شناسان مترصد نابود کردن فریدون نیز بود، وی را به کوه البرز می برد و به مرد خدا می سپرد. فردوسی او را چنین وصف می کند:

یکی مرد دینی بر آن کوه بود

که از کار گیتی بی اندوه بود

(شاهنامه ص ۳۵)

فریدون دوازده سال تحت تربیت این مرد دینی قرار می گیرد، آنگاه از کوه فرود می آید و پس از شکست دادن ضحاک و بند کردن او، بر تخت می نشیند و ایرانیان روز تخت نشستن وی را جشن گرفته و آن را مهرگان می نامند:

به روز خجسته سر مهرماه

بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

زمانه بی اندوه گشت از بدی

گرفتند هر کس ره ایزدی

دل از داوری ها پیرداختند

به آیین یکی جشن نو ساختند

(شاهنامه ص ۳۵)

فریدون آیین خسروانی را پس از کشته شدن ایرج، به پسرش منوچهر می سپارد و منوچهر در زمان مرگ به پسرش نوید ظهور جوانمردان و پیرانی را که فر ایزدی داشته و بر دلها سلطنت دارند، می داد.

در زامیاد یشت از فر هوشنگ و تهمورث و جمشید و دیگر پادشاهان پیشدادی و کیانی تا گشتاسب یاد شده است. پس از سپری شدن روزگار پادشاهی کی گشتاسب، دیگر فر به کسی تعلق نگرفت، اما اهورمزدا آن را تا دامنه رستاخیز برای ایرانیان نگاه دارد. (مزیسنا و ادب پارسی، ص ۴۱۸)

ظهور کیخسرو و افاضه مجدد فر ایزدی

در کتاب حکمت اشراق گفته شده است که کیخسرو، پیش از آنکه زرتشت پیدا شود، از این موهبت برخوردار شده بود که به سرچشمه نور و فره اهورامزدا، یعنی به خورنه که هم «شکوه و افتخار» و هم «تقدیر» موجودات نوری است مستقیماً راه داشته باشد.

کیخسرو، این برگزیده الهی که فره ایزدی بی واسطه «مستقیماً» به او ارزانی می گردد، در شاهنامه زندگی پرماجرایی دارد. ماجراها پاره ای اسطوره ای، تعدادی اساطیری و قسمتی این جهانی است. او پسر سیاوش است که خود فرزند شاه ایران، کیکاووس می باشد. پدرش تجسم نور ایزدی محبت است در لباس حسن. مادرش فرنگیس است دختر افراسیاب، مظهر اهریمن و پادشاه توران است. سیاوش، چهارماه پیش از تولد کیخسرو بیگانه به دست افراسیاب، به قتل می رسد. افراسیاب خواب می بیند که لشکرش تار و مار شده و خودش دست بسته در جلو تخت کیکاووس بدست جوانی از نژاد کیکاووس کشته می شود. ظن افراسیاب به فرزندی است که دخترش فرنگیس به بار دارد، لذا او را بدست دژخیمان می دهد تا با آنکه در بطن اوست هلاک گردد. پیران ویسه، وزیر افراسیاب وی را از کشتن فرزند که بدشگون است منع می کند و به وی می گوید: اگر نگرانی او از فرزند فرنگیس است، اجازه دهد پس از وضع حمل آنچه می خواهد بر سر نوزاد بیاورد. و بدین طریق جان مادر و فرزند را نجات می دهد. پس از تولد کیخسرو، پیران افراسیاب را از هلاک کردن او منصرف می

کند و افراسیاب در عوض دستور می دهد او رابه شبانان بسپرنند :

مداریش اندر میان گروه

فرستید نزد شبانان به کوه

بدان تا نداند که من خود کی ام

بدیشان سپرده ز بهر چی ام

نیاموزدش کس خرد یا نژاد

ز کار گذشته نیایدش یاد

(شاهنامه فردوسی، ص ۱۴۳)

کیخسرو در کوهستان بدون اطلاع از گذشته و هویت خویش بزرگ می گردد. دلیری او که خارج از تحمل شبانان است باعث می شود که آنان برای رفع مسئولیت از نگهداری او به پیران متوسل شوند و پیران با دیدن کیخسرو و ادب او تحمل نیاورده و هویت وی را برایش فاش می کند و کیخسرو را به سرای خویش می آورد و سپس با تعلیم حیلہ ای بار دیگر جان کیخسرو را از دست افراسیاب نجات می دهد. این بار افراسیاب او و مادرش را به سیاوشگرد، شهری که سیاوش بنا کرده بود و پس از مرگ وی روی به ویرانی نهاده بود می فرستد. پس از ورود کیخسرو به سیاوشگرد، وقایع رنگ اساطیری به خود می گیرند :

همه خار آن بوم شمشاد گشت

گیادر چمن سرو آزاد گشت

ز خاکی که خون سیاوش بخورد

به ابر اندر آمد یکی سبز نرد

برآمد درختی از آن جایگاه

ز خون سیاوش فرخنده شاه

نگارید بر برگ ها چهر اوی

همه بوی مشک آمد از مهر اوی

به دی مه، بسان بهاران بدی

پرستشگه سوگواران بدی

(همان مأخذ، ص ۱۴۵)

کیخسرو مدتی در سیاوشگرد می ماند تا اینکه رستم به خونخواهی سیاوش به توران حمله می کند و افراسیاب هراسناک به پیران می گوید، اگر رستم کیخسرو را بیابد و او را به ایران ببرد و پادشاه شود روزگار ما سیاه شود، بهتر است او را هلاک گردانیم. پیران از افراسیاب تقاضا می کند بجای کشتن کیخسرو او را به چین تبعید نماید که ماوراء دریاهاست، و دست هیچکس به وی نخواهد

رسید و چنین می کند. پس از جنگ های ایران و توران و خرابی های فراوان، هفت سال نیز خشکسالی در ایران حکمفرما می گردد. به بیان حکیم طوس :

همه سوخت آباد و بوم و درخت

بر ایرانیان بر شد این کار سخت

ز باران هوا خشک شد هفت سال

دگر گونه شد بخت و برگشت حال

(همان مأخذ، ص ۱۵۰)

شبی گودرز، پهلوان ایرانی فرشته «سروش» را در خواب می بیند و او وی را چنین راهنمایی می کند :

ز تنگی چو خواهی که یابی رها

از این بد کنش ترک نر اژدها

به توران یکی شهریار نوست

کجا نام او شاه کیخسرو است

چو آید به ایران پی فرخش

ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش

زگردان ایران و گردنکشان

نیابد جز از گیو کس زو نشان

(همان مأخذ، ص ۱۵۰)

گودرز خوابش را با پسرش گیو در میان می گذارد و گیو داوطلب پیدا کردن کیخسرو می گردد. پس از هفت سال جستجو و نیافتن، ناامید به مرغزاری می رسد. در کنار چشمه ای آن مرغزار جوانی را می بیند که به شستشوی خویش مشغول است. وقتی بطرف او میرود، جوان وی را به نام میخواند و مأموریت وی را به وی اعلام می کند. گیو از شنیدن رازش از زبان جوان شگفت زده می شود و از وی چگونگی باخبری اش از این راز را جویا می شود. کیخسرو به وی می گوید :

بدو گفت کیخسرو، ای شیرمرد

مرا مادری از پدر یاد کرد

که از فریزدان گشادی سخن

بدان گه که اندرزش آمد بتن

سمرانجام کیخسرو آید پدید

پدید آورد بندها را کلید

(همان مأخذ، ص ۱۵۲)

کیخسرو برای اطلاع دادن به مادرش که بایستی همراه گیو به

ایران برود، همراه پهلوان ایرانی به سیاوشگرد می‌روند. فرنگیس که پیشگویی شوهرش سیاوش را در حال تحقق می‌بیند به کیخسرو می‌گوید که پدرش اسب معروف خود «بهزاد» را قبل از مرگش به کوهستان برده و سپرده است که به غیر از کیخسرو به شخص دیگری سواری ندهد.

چو کیخسرو آید به کین خواستن

عنانش ترا باید آراستن

وقتی کیخسرو اسب را در کوه می‌یابد و بر آن زین گذاشته و سوار می‌شود، به سرعت از جلو گیو و از دید او ناپدید می‌شود. گیو، هراسان با خود فکر می‌کند که اسب اهریمن بود که به شکل اسبی کیخسرو را در ربود و دیگر دست گیو به وی نخواهد رسید. گیو، کیخسرو را جستجو کرده و او را می‌یابد، کیخسرو سیرت ناشی از نور الهی خود را بر گیو آشکار می‌کند و می‌گوید:

بدو گفت، گیو! ای شه سرفراز

سزد کاشکارا بود، بر تو راز

بدین ایـزدی فرّ و برز کیان

به موی اندر آبی بینی میان

چنین کردی اندیشه، ای پهلوان

که اهریمن آمد ببرد آن جوان

(همان مأخذ، ص ۱۵۲)

فردوسی در این بیت با بلاغت تمام «فرّ کیانی» را تعریف کرده است که اگر این فرّ با کسی باشد آنچه داخل مویی باشد می‌بیند.

فرنگیس گنجینه‌ای را که از زمان سیاوش پنهان کرده بود به کیخسرو و گیو نشان می‌دهد و از گیو می‌خواهد که آنچه به نظرش مطلوب می‌آید بردارد. گیو، زره مخصوص سیاوش را برمی‌دارد و به تن می‌کند و آنگاه هر سه نفر در حالی که فرنگیس نیز به لباس مردان درآمده است به طرف ایران حرکت می‌کنند. خبر فرار کیخسرو به پیران می‌رسد و او می‌داند که اگر آن گروه کوچک از رود جیحون که مرز دو کشور است عبور نماید آنچه در مورد کیخسرو پیشگویی شده است به وقوع می‌پیوندد. دو تن از پهلوانان خود را همراه سیصد سوار به تعقیب آنان می‌فرستند. در زمانی که کیخسرو و فرنگیس در خواب‌اند و گیو نگاهی می‌دهد سواران به آنها می‌رسند. گیو یک تنه سواران را به فرار وامی‌دارد. از این نیروی مافوق الطبیعه گیو سواران شگفت زده شده و می‌گویند:

بدان کاین همه فرّ کیخسرو است

نه از تیغ و کویال گیو گوست

(همان مأخذ، ص ۱۵۶)

کرامت دوم کیخسرو هنگام گذشتن از جیحون رخ می‌دهد. عبور از این رودخانه خصوصاً در بهار بدون کشتی امکان پذیر نیست. کشتی بانان برای هزینه عبور آنها را یکی از این چهار چیز را طلب می‌کنند: «کیخسرو، فرنگیس، اسب کیخسرو، زره گیو». و چون گیو برآوردن درخواست آنان را ناممکن می‌بیند به کیخسرو چنین می‌گوید:

به شه گفت گیو، ار تو کیخسروی

بنینی از این آب جز نیسکویی

به بد آب را کی بود بر تو راه

که با فرّ و برزی و زیبای گاه

(همان مأخذ، ص ۱۵۶)

کیخسرو خدا را می‌خواند و سوار بر بهزاد به آب می‌زند و از پس او فرنگیس و گیو نیز چنین می‌کنند و به سلامت به ساحل دیگر رود می‌رسند. کشتی بانان که چنین کرامتی را به چشم می‌بینند با یکدیگر می‌گویند:

بهاران و جیحون و آب روان

سه اسب و سه جوشن، سه برگستوان^۲

بر این ژرف دریا چنین بگذرد

خردمندش از مردمان نشمرد

چنان برگذشتند هر سه سوار

که گفتی هوا داشتشان در کنار

و یا خود ز باد و وزان زاده‌اند

به مردم ز یزدان فرستاده‌اند

(شاهنامه، ص ۱۵۶)

یادداشت‌ها

۱- نقل به معنی از کتاب «آفاق تفکر معنوی در اسلام ایران»، اثر داریوش شایگان، ترجمه باقر پرهام، انتشارات فرزانه، سال ۱۳۷۳ تهران، ص ۲۱۳، ۲۱۴.

۲- زره‌ای است مخصوص پیکر اسب.

حکایت فقیر روزی طلب

از دفتر ششم مثنوی

از: فتانه فرح زاده

باز ارجاء خداوند کریم

در دلش بشّار گشتی و زعیم

همان گونه که رفعت و پستی آسمان و زمین و جمله کائنات از حق است، امید و نومیدی انسان، تندرستی و بیماری موجودات عالم، طراوت و خشکی زمین در فصول مختلف، سیاهی شب و سپیدی روز، قحطی و وفور نعمت، جنگ و صلح و آفرینش کلیه اضداد جهان در کنار یکدیگر نیز به اراده اوست و مقدر است پرنده هستی از ازل تا ابد با دو بال مخالف پیوسته در پرواز باشد تا غلبه خیر بر شر و نور بر ظلمت به عینه هویدا گردد و مقرر است جهان ناپایدار همواره مانند برگگی در برابر نسیم حیات و ممت بلرزد و چون رنگ و آرایش از آن دنیای فانی است، پس کوچک و بزرگ و زشت و زیبا و غنی و فقیر از هر رنگ و نژاد در برابر مرگ یکسان باشند و رنگ را بدین جهان واگذارند تا هنگام مرگ، خاک، جسم آنان را بی درنگ بپذیرد و جانشان را به دنیای باقی سپارد.

خاک را بین خلق رنگارنگ را

می کند یک رنگ اندر گورها

این نمکسارِ جسم ظاهرست

خود نمکسارِ معانی دیگرست

آن نمکسارِ معانی معنوی است

از ازل آن تا ابد اندر نوبی است

پس آنگاه که جسم فانی به خاک سپرده و پوسیده شود، جان باقی در نمکسار دنیای معانی به تدریج از آرایش و رنگ پاک می گردد، تا آنکه به وقت رستاخیز ذات حقیقی موجودات عیان گشته، هر موجودی به شکل خصلت باطنی خویش تجسد یابد.

در روزگار قدیم مرد مفلس و تنگدستی در دیاری می زیست که سرمایه ای از هنر و زر و زور نداشت و قوت لایموتش را به سختی تهیه می کرد. او پیوسته به درگاه حق می نالید که:

«ای پروردگار رحیم، همچنان که به هنگام خلقت من ثروتی هنگفت عبارت از پنج گوهر عیان (چشم و گوش و سایر اعضای حواس پنجگانه) و پنج در پنهان (بینایی، شنوایی، چشایی، بویایی و بساوی) را به این بنده بی مقدار بی دریغ و توقع عطا فرمودی، بزرگواری کن و رزق مرا نیز بی کسب و کار مرحمت فرما زیرا بیش از این توان عسرت ندارم.»

آن یکی بیچاره مفلس ز درد

که ز بی چیزی هزاران زهر خورد

لا به کردی در نماز و در دعا

کای خداوند و نگهبانِ رعا

بی ز جهدی آفریدی مر مرا

بی فن من روزیم ده زین سرا

زاری و دعای شبانه فقیر و طلب استعانت او آنقدر ادامه یافت تا آنکه پس از سالها سایه عنایت حق بر سرش قرار گرفت. گهگاه که نسبت به الطاف پروردگار شبهه ای به وی دست می داد، تابش انوار الهی او را از خوف به رجا می کشانید.

سالها زو این دعا بسیار شد

عاقبت زاری او بر کار شد

گاه بد ظن می شدی اندر دعا

از پی تأخیر پاداش و جزا

در روز حشر خصلت مادینگی نامردان در صورتشان ظاهر می‌گردد تا هر کس به آنچه حقیقت وجود اوست متجسم شود و به مقصود دست یابد.

تا به مطلب در رسد هر طالبی

تا به غرب خود رود هر غاربی

نیست هر مطلوب از طالب دریغ

جُفت تابش شمس و جُفت آب میغ

اگر انسان در دنیای فانی قهر اختیار کند، پس پیوسته شاهد قهر حق خواهد بود و انتظار لطف نباید داشته باشد، زیرا مقتضای عدل حق جفت کردن هر موجود با همتای او است.

هر کسی را جفت کرده عدل حق

پیل را با پیل و بق را جنس بق

قبله عارف بود نور وصال

قبله عقل مُفلس شد خیال

قبله زاهد بود یزدان بر

قبله مُطمع بود همیان زر

قبله معنی و روان صبر و درنگ

قبله صورت پرستان نقش سنگ

ای فقیر از آنچه تو را به عدالت رسیده است، ناخوش و ملول نباش، زیرا رزق آنکه سزاوار مستی است در جام زرین شراب، و رزق آنکه شایسته پستی است در کاسه سگان گنداب، مقرر گردیده است.

خوی آن را عاشق نان کرده ایم

خوی این را مست جانان کرده ایم

چون به خوی خود خوشی و خرّمی

پس چه از در خورد خویت می‌رمی

پس خوبی را که از جانب حق تعالی بر تو عنایت شده پاس بدار و اسباب علو آن را فراهم ساز.

این سخن پایان ندارد و آن فقیر

گشته است از زخم درویشی عقیر

القصه ... از آنجا که کرامت حق میزانی ندارد، هر چند تن بی رنج را گنج میسر نمی‌شود، عاقبت زاری و لابه فقیر پذیرفته شد و بشارت استجابت دعایش را از پروردگار دریافت کرد و شبی در خواب واقعه ای بر او وارد شد.

هاتفی از غیب او را ندا داد که: ای فقیر در همسایگی تو

لیک یک رنگی که اندر محشر است

بر بد و بر نیک کشف ظاهر است

که معانی آن جهان صورت شود

نقش هامان در خور خصلت شود

گردد آنگه فکر نقش نام‌ها

این بپانه روی کار جام‌ها

روال جهان فانی چنین خواهد بود که، گرگ‌ها قصد جان یوسف‌ها نمایند، و زنگیان مست بر رومیان و شب‌ها بر روزها و فرعون‌ها بر موسیان تسلط یابند، و از رزق بی دریغ حق این سگان را نیز سهمی رسد تا آنگاه که به امر پروردگار، شیران حق از بیشه زار نهانگاه خود برون آیند و جوهر انسان بر و بحر را در کف با کفایت خود گیرند، آن روز عید مؤمنان و همان روز حشر است که مرغان همچون کشتی بر آب دریا روان خواهند بود و زاغان به گورستان و بازان به سوی سلطان عشق پرمی‌کشند، زیرا زاغی که نقل دهانش گند مردار است باید آن را در لاشه زار جستجو کند و حلاوت قند حکمت را در تنواند یافت.

در درون بیشه شیران منتظر

تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیران ز مرّج

بی حجابی حق نماید دخل و خرج

روز نحر رستخیز سهمناک

مؤمنان را عید و گاوآن را هلاک

تا که بازان جانب سلطان روند

تا که زاغان سوی گورستان روند

در سرشت مردان زنان نهفته اند و اگر مردی در جهاد اکبر بر وسوسه نفس خویش پیروز گردد لایق لقب مردانگی است. حال آنکه در طبیعت زنان نیمه مردانه سرشته نشده تا به جهاد اکبر با وسوسه نفس مخیر باشند، الا زنی چون حضرت مریم که شایسته پرورش وجودی نادر و مردانه در بطن خویش و برگزیده بود.

چون غزا ندهد زنان را هیچ دست

کی دهد آنکه جهاد اکبر است

جز به نادر در تن زن رستمی

گشته باشد خفیه همچون مریمی

آن چنانک در تن مردان زنان

خفیه اند و ماده از ضعف جنان

کاغذفروشی زندگی می کند. برو در میان کاغذهای دکانش جستجو کن، کاغذی با چنین نشان و چنان رنگ و خطی خواهی یافت. آن را در خلوت بخوان که همان گنجنامه و وسیله رهایی تو از عسرت و تنگدستی است. حذر کن تا هیچکس از این راز باخبر نشود. هر چند کسی به غیر از تو رمز آن را در نمی یابد.

هاتفی گفتش که ای دیده تعب

رقعه ای در مشق وراقان طلب

چون بدزدی آن ز وراق ای پسر

پس برون رو زانهی و شور و شر

تو بخوان آن را به خود در خلوتی

هین مجو در خواندن آن شرکتی

فقیر، از شوق آنکه حجاب از چشم و گوشش برداشته شده و مورد عنایت حق قرار گرفته، مدتی حیران گشت، عاقبت به خود باز آمد و در حالی که از شادی در پوست نمی گنجید به سوی دکان کاغذفروشی راهی شد و مکتوب مطلوب را با همان علامات و نشان یافت، به گنج خلوتی نشست و آن را بخواند.

رفت کُنج خلوتی و آن را بخواند

وز تحیر واله و حیران بماند

که بدینسان گنجنامه بی بها

چون فتاده ماند اندر مشق ها

باز اندر خاطرش این فکر جست

کز پی هر چیز یزدان حافظ است

نشان گنج بدین منوال بود که، خارج از شهر در ویرانه ای مجاور فلان قلعه، گنجی مدفون است، اگر می خواهی بر آن دست یابی، پشت بدان قلعه و روی به قبله بایست، تیری در کمان گذار، آنگاه که تیر را از کمان افکندی به هر جا فرود آمد آنجا مدفن گنج است. با رسیدن به گنج، سعادتمند خواهی شد.

اندر آن رقعه نبشته بود این

که برون شهر گنجی دان دفین

آن فلان قبه که روی مشهد است

پشت او در شهر و رو در قدّست

پشت با وی کن تو رو در قبله آر

و آنگه آن از قوس تیری درگذار

چون فکندی تیر از قوس ای سعاد

برکن آن موضع که تیرت اوفتاد

پس فقیر تیر و کمان خوش دستی آماده کرد و به قصد یافتن گنج، راهی محل موعود گشت. تیر را به چله کمان نهاد و به شوق یافتن گنج به قوت زه را کشید و تیر بیانداخت و در حالی که شادی دستیابی قریب الوقوع به گنج وجودش را در بر گرفته بود، به شتاب بیل و کلنگ برداشت و محل فرود آمدن تیر را حفر کرد. اما هر چه بیشتر جستجو کرد کمتر یافت.

پس کمان سخت آورد آن فتی

تیر پرآیند در صحن فضا

زو تبر آورد و بیل، او شاد شاد

کند آن موضع که تیرش اوفتاد

کُند شد هم او و هم بیل و تبر

خود ندید از گنج پنهانی اثر

فقیر هر روز بدین منوال به خارج شهر می رفت و به امید انجام وعده هاتف غیبی تیراندازی را تکرار می کرد و خاک محل فرود تیر را زیر و زیر می نمود، اما هیئات که تلاشش بی ثمر بود. تا آنکه میان اهالی شهر نجوا درافتاد و در پی یافتن اسرار او کنجکاو شدند و دریافتند در پی گنج است و این خبر به پادشاه رسانیدند.

پس خبر کردند سلطان را از این

آن گروهی که بُدند اندر کمین

عرضه کردند آن سخن را زیر دست

که فلانی گنج نامه یافتست

فقیر از خبر چینی مردم آگاه شد و از خوف شکنجه شاه، خود به نزد او باریافت و خسته از تلاش بی نتیجه، عین گنجنامه را به رضایت به شاه وا گذاشت و نالید که:

ای شاه جوانبخت از وقتی به دنبال یافتن گنج به راه افتاده ام جز رنج حاصلی ندیده و جز تلخکامی و فرسودگی سودی نبرده ام، اکنون نشانه را به تو می سپارم شاید بخت بلندت یاری کند و پرده از این راز برافتد و به گنج دسترسی یابی.

گفت تا این رقعه را یابیده ام

گنج نه و رنج بی حد دیده ام

خود نشد یک جبه از گنج آشکار

لیک پیچیدم بسی من همچو مار

مدت ماهی چنینم تلخ کام

که زیان و سود این بر من حرام

بو که بخت بر کند زین کان عطا

ای شه پیروز جنگ و درگشا

شاه از شادی یافتن گنج وسوسه شد و فرمان داد هر جا تیر و کمان محکم و ارزشمندی یافته شود به خدمتش آورند و به همان منوال که فقیر عمل می کرد، هر روز از بام تا شام در ویرانه محل گنج حاضر می شد و تیر را در کمان نهاده، شاهانه زه را می کشید و خاک محل فرود تیر را به شوق می کاوید.

اما هیبات که گنج پنهان حق، شاه و فقیر نمی شناخت و خود را بر هیچ یک آشکار نمی ساخت. تا آنکه شاه نیز از تلاش بی حاصل خسته و ملول گشت و خشمگین، گنجنامه را به فقیر باز پس داد.

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول

شاه شد ز آن گنج، دلسیر و ملول

دشت ها را گز گز آن شه چاه کند

رقعه را از خشم پیش او فکند

گفت گیر این رقعہ کش آثار نیست

نه بدین اولیتری کت کار نیست

شاه فقیر را گفت:

این تلاش بیهوده در خور شخص بیکار و بی هنری چون تو است و چنین خیال جنون آمیزی که از آهن سخت انتظار رویدن گیاهی تر و تازه رود، از دیوانه ای چون تو بعید نیست، حال آنکه من شاهی عاقل، و صاحب هنر مملکت داری هستم، گنجنامه را بگیر و در پی کار خویش باش، اگر گنج را نیابی تن خسته ات رنجورتر و فرسوده تر می گردد و اگر آن را بیابی بر تو حلال می گردانم.

نیست این کار کسی، کش هست کار

که بسوزد گل بگردد گرد خار

نادر افتد اهل این ماخولیا

منتظر که روید از آهن گیا

سخت جانی باید این فن را چو تو

تو که داری جان سخت این را بجو

گر نیابی، نبودت هرگز ملال

ور بیابی، آن به تو کردم حلال

ای بسا گنج مدفون، زاییده وهم و خیال تو باشد. عقل سلیم بیش از این تحمل زحمت بیهوده را بر من روا نمی دارد، خاصه آنکه مثل تو شیفته گنج و درمانده و محتاج زر نیستم.

عقل راه ناامیدی کی رود

عشق باشد کان طرف بر سر دود

لابالی، عشق باشد، نی خرد

عقل آن جوید کز آن سودی برد

از آن پس اهالی شهر نیز فقیر را به خود وانهادند و او ماند و

سودای عشق و طلب گنج.

نیست از عاشق کسی دیوانه تر

عقل از سودای او کور است و کر

روی در روی خود آر ای عشق کیش

نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش

از آنجا که در گذشته نیز از زیادتى و خلوص دعا پاسخ حق را

دریافت کرده بود، باز هم به مداومت در دعا چنگ زد و به امید

لیک حق نشست.

بی اجابت در دعاها می تنید

از کرم لیک پنهان می شنید

چونکه بی دف رقص می کرد آن علیل

ز اعتماد جود خلاق جلیل

آن کبوتر را که بام آموختست

تو مخوان! می رانش! کان پر دوختست

فقیر که در وادی طلب گرفتار آمده بود، مهجور ولی امیدوار به

لطف حق به جایگاه گذشته خود بازگشت و دعا پیشه ساخت تا سر

این امر بر وی آشکار شود و به انتظار استجابت، روز و شب را بسر

آورد. زیرا احوال کبوتری دست آموز را یافته بود که از بام صاحبش

برخاسته و به چنگ شحنة عشق گرفتار آمده و سینه اش به آتش

هجران دوست گداخته می شود تا بدین سیاست به سوی بامی که از

آن پر کشیده باز گردد.

جوش ده آن بحر گوهر بار را

خوش پیرس امروز این بیمار را

چون تو آن او شدی بحر آن اوست

گرچه این دم نوبت بحران اوست

این خود آن ناله ست کو کرد آشکار

آنچه پنهانست یارب زبهار

عاقبت ناله و زاری ملتسانه اش اثر بخشید و راز پیام هاتف

غیبی بر وی هویدا گشت.

گرچه آسانت نمود آن سان سخن

کی بود آسان رموز من لُدن

گفت یارب توبه کردم زین شتاب

چون تو درستی، تو کن هم فتح باب

پس بر او روشن شد، چون در شب تاریک هر موجودی به دیده عوام به شکلی جلوه می کند که با حقیقت وجودی اش متفاوت است از این رو طالب مشتاق باید برای بهره گیری از انوار الهی در دنیای ظلمانی اوهام، فقط دیده حق بین را به دعا طلب کند تا خس و خاشاک مجاز، دریای حقیقت را از نگاهش پنهان ندارد.

بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس

تا نیوشد بحر را خاشاک و خس

چشم بند خلق جز اسباب نیست

هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

چگونه از موجود ناتوانی که حتی در برابر خواب و رویای شبانه تاب مقاومت ندارد و قادر نیست بر هوش و حواس خود فرمانروایی کند انتظار درک حقیقت می رود؟

گر به خویشم هیچ رای و فن بُدی

رای و تدبیرم به حکم من بُدی

دیده را نادیده خود انگاشتم

باز زنبیل دعا برداشتم

پیشان و گریان به انتظار گره گشایی و استجابت دعا، عافیت از دست داده بود که ناگاه از حق ندا در رسید: ای برادر از دعا کردن فارغ مشو اما تو را چه به ردّ و قبول آن در درگاه باریتعالی؟

ای اخی دست از دعا کردن مدار

با اجابت یار د اویت چه کار؟

اندرین بود او که الهام آمدش

کشف شد این مشکلات از ایزدش

ای فقیر نکته آنجاست که تو را گفته شده بود در کمان تیری بگذار اما نگفته بودند زه کمان را سخت کش، در حالی که تو بی محابا زور و اراده خود را دخالت دادی و قوس کمان را به شدت برکشیدی و تیر افکندی و بر خواست حق صبر نکردی تا تیر به اراده او فروافتد و دریایی آنجامحل گنج است.

کو بگفتت در کمان تیری بنه

کی بگفتنت که اندر کش تو زه

دو دهان داریم گویا همچو نی

یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما

های و هوایی در فکنده در هوا

لیک داند هر که او را منظرست

که فغان این سرّی هم زان سرّست

دمدمه این نای از دمه‌های اوست

های و هوی روح از هیهای اوست

منتظر گو باش بی گنج آن فقیر

زانک ما غرقیم این دم در عصیر

از خدا خواه ای فقیر این دم پناه

از من غرقه شده یاری مخواه

فقیر دریافت که اسرار تجلی حق - بی چند و چون - الا بر پیر آشکار نگردد، زیرا فقط اوست که به مرحله کمال انسانی رسیده است و هر طالب ناقصی لایق درک اسرار نیست.

مات او و مات او و مات او

که همی دانیم تزویرات او

از پس صد سال آنچ آید ازو

پیر می بیند معین مو به مو

اندر آینه چه بیند مرد عام

که نبیند پیر اندر خشت خام

و دانست چون نکته ای را در پیام حق دریافته و به استنباط عقل ناقص خویش عمل کرده، نه به فرمان عقل کامل، نتوانسته است به گنج معهود دست یابد.

چونکه جفت احوالیم ای شمن

لازم آید مشرکانه دم زدن

یا چو احوال این دویی را نوش کن

یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن

یا به نوبت گه سکوت و گه کلام

احوالانه طبل می زن والسلام

آنگاه از حق درخواست کرد گره از کارش بگشاید و خطای او را در دعا کردن عفو نموده، توبه اش را بپذیرد.

آن گره کو زد همو بگشایدش

مهره کو انداخت او بر بیدش

ای ساقی

از: علی اطهری کرمانی

ز جامی دیشم آتش فکندی بر تن ای ساقی

نمی دانی به طنازی چه کردی با من ای ساقی

چو من دیدم ترا اینگونه بزم افروز و بزم آرا

به دندان می گزیدم از تحسّر ناخن ای ساقی

دلّم در سینه می لرزید از آن دزدانه دیدن ها

چو صیدی کافتند اندر پنجه صید افکن ای ساقی

به تر دستی در آن هنگامه می دادی و دل بردی

چه استادی تو شیرینکار در دل بردن ای ساقی

از آن گردن فرازیهای توسن وار دل پرزد

که آرد در کمند آرزو آن گردن ای ساقی

سیه پیراهنی پوشیده بودی چون شب عاشق

ولی پیدا از او انوار صبح روشن ای ساقی

از آن چاک گریبان می دریدم پیرهن بر تن

همه جان بود جای تن در آن پیراهن ای ساقی

بهر موجی از آن دامن هزاران بوسه بنشانم

نهی مستانه گر یکشب سرم بردامن ای ساقی

تورا تا دوست می دارم چه غم دارم چه کم دارم

مرا تا دوست می داری چه باک از دشمن ای ساقی

وگر از اطهری پرسوی چه در دل آرزو دارد

در آغوش تو سر بهادن و جان دادن ای ساقی

او نگفت که کمان را سخت کش

در کمان نه گفت او، نه پُر گُش

از فضولی تو کمان افراستی

صنعت قواسی برداشتی

آنچه حق است اقرب از جبل الوری

تو فکنده تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته

صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که از عقل و خرد خویش کمک بخواهد و اراده حق را

مغلوب اراده خود گرداند به نسبت تلاش خود از حق دورتر
می گردد و گنجی را که در پیش روی دارد نمی بیند.

هر که دور اندازتر او دورتر

وز چنین گنج است او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت

گو بدو کو راست سوی گنج پشت

گو بدو چندانک افزون می دود

از مراد دل جداتر می شود

ای فقیر هر چه با کمان جهل و منیت، تیر سخت تر بیافکنی، از

گنج عشق دورتر خواهی شد. پس تا فرصت باقی است فضل و
خودنمایی بگذار و به ادعای استادی، دکانی بالاتر از دکان استاد

ازل باز مکن، زیرا علم و زیرکی مانع تعالی و برخورداری از فیض

و رحمت ربّ است. اگر جویای گنج عنایت و التفات حق هستی،
همه چیز را به او واگذار و عقل ناقص خویش را ابزار طلب مساز.

هر کمانی کو گرفتی سخت تر

بود از گنج و نشان بدبخت تر

زانک جاهل ننگ دارد زاوستاد

لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

آن دکان بالای استاد ای نگار

گنوده و پر کژدمست و پر ز مار

زود ویران کن دکان و باز گرد

سوی سبزه و گلبنان و آب خورد

بیشتر اصحاب جنت ابلهاند

تا ز شرّ فیلسوفی می رهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول

تا کنند رحمت به تو هر دم نزول

بزرگمرد

از: مؤده بیات

و جوانمردی از عهده شخصی مثل من و او بر نمیامد!

دوست دوران کودکی و نوجوانیم، بزرگمهر، با خانواده مرفه خود در همسایگی ما زندگی می کرد. از همان آغاز همسایگی با آنها، بزرگمهر و برادرم بهمراه تنی چند از بچه های محل نزدیکی خاصی با یکدیگر پیدا کردند. ما دخترها هم که به بازی پسرها راه نداشتیم، ناچاراً در گوشه اتاق به بازی خودمان مشغول می شدیم، تا آنکه به مرور برادرها به وجودمان عادت کردند و ما نیز نخودی بازی آنها شدیم.

بزرگمهر نه تنها شباهتی به بقیه بچه های محل نداشت، بلکه شبیه هیچیکدام از افراد خانواده خود نیز نبود. مثل آن بود که او را از دیاری دیگر، زمانی دیگر و با خصایص قومی دیگر بدین زمان و مکان وارد کرده باشند.

کم کم که بزرگتر شدیم و با هم مدرسه ای های دیگر برای خودمان بقول بچه های آن زمان 'اکیپی' درست کرده بودیم، بزرگمهر، که حالا دیگر همه بزرگ صدایش می کردند، در همه جا از طرف خانواده هایمان به عنوان فرد مورد اعتماد، مسئول نگهداری و مراقبت از بقیه افراد گروه بود.

نسبت به امنیت بچه های گروه، بویژه دخترها تعصبی عجیب داشت. جالب آنجا بود که دخترهای «اکیپی» خوب می دانستند که در عشق و عاشقی باید دور بزرگ را خط بکشند، چرا که بزرگ بنا به رسم اخلاقی مخصوص به خود به هیچ یک از دختران گروه جز به چشم خواهری نگاه نمی کرد.

در دوران دبیرستان بزرگ مرتباً برای بازخواست به دفتر مدرسه احضار می شد. زیرا که در دفاع از شاگردان ضعیفتری که مورد تمسخر و آزار قلدرهای مدرسه قرار می گرفتند، همواره در حال دعوا و مرافعه بود.

صدای جیغ خانم توی گوشی تلفن آنقدر گوشم را آزار می داد که گوشی را یکمتر و نیم دور نگه داشته بودم. نخیر! انگار ول کن نبود. با خودم فکر کردم عجب غلطی کردم که تصمیم گرفتم با این خانم کار کنم، حالا که در کار با یکدیگر تفاهم پیدا نکرده بودیم، من به حساب، استعفای خود را داده بودم، او دیگر به هیچ صراطی مستقیم نبود. از نیم ساعت پیش داشت پای تلفن با من دعوا میکرد که به چه حقی از ادامه کار با او صرف نظر کرده بودم.

صحبتش را با ملایمت قطع کردم و گفتم: «حالا خانم محترم شما جسارت مرا به بزرگی خودتان ببخشید! جوانمردی کنید، از سر تقصیر من بگذرید.»

«نخیر خانم. جوانمردی چه ارتباطی به من و شما داره. جوانمردی متعلق به مردهاست آنهم زمانهای قدیم. نه در آمریکا و بین خانمها.»

با اینکه ده دقیقه ای بود تلفن را قطع کرده بودم. هنوز از فکر آخرین حرف آن خانم در نیامده بودم. آیا راست می گفت و جوانمردی دیگر توی این قرن و این جا پیدا نمی شد؟ آیا این خصلت خاصه جنسی بخصوص، مسلک و مرامی خاص، و یا مذهبی معین بود؟

این اواخر بارها در جمع و گوشه و کنار، این کلمه را می شنیدم. هر کتابی را هم که باز می کردم به گونه ای به حکایتی برخورد می کردم که در رابطه با جوانمردی بود.

از خود پرسیدم، «راستی جوانمردی یعنی چه؟» تعاریف متفاوتی از جوانمردی شنیده بودم نظیر: «از خود گذشتگی، رأفت و محبت به خلق، حمایت از ضعیفان، گذشته را فراموش کردن و به امید آینده نبودن، و غیره.» خلاصه آنکه می دیدم این تعاریف در نهایت کسی را جوانمرد تلقی می کند که به کمال انسانیت رسیده باشد و جوانمرد حقیقی تنها می بایست انسانی کامل باشد و بس.

پس در نتیجه این طرز تفکر به گونه ای صحبت آن خانم درست بود

نیمکتهای آن کلیسا به خواب رفته بودم، متوجه شدم کسی بر شانه ام می زند. چون چشمانم را باز کردم، از اونیفورم آن شخص فهمیدم که افسر پلیس است.

«به زبان بی زبانی به پلیس فهماندم که بیگانه ام و در آن شهر دوست و آشنایی ندارم، پول و مدارکم را نیز گم کرده ام. او مرا با خود به اداره پلیس برد. در آنجا، وقتی او را از ملیتم آگاه کردم، با رفیقش صحبتی رد و بدل کرد و در حالیکه از اتاق خارج می شد، به اشاره به من فهماندم که صبر کنم. ساعتی به طلوع سحر، جوانی به همراه آن افسر وارد اتاق شد و به زبان فارسی با من به صحبت پرداخت.

«نمی دانستم بخندم یا گریه کنم. آنقدر در شوک و قایع بیست و چهار ساعت گذشته بودم که درست نفهمیدم چه شد. تنها متوجه شدم آن جوان که خود را بزرگمهر معرفی کرده بود، پس از آنکه مختصراً با مأمورین سخن گفت، مرا با خود به آپارتمان کوچک و ساده ای برد. بسرعت و بی ریا غذای ساده ای برایم فراهم کرد. آنگاه بدون آنکه از من توضیحی بخواهد یا سؤالی بکند، خواهش کرد که پس از صرف غذا به استراحت بپردازم، و اگر میل داشتم، فردای آنروز ماجرای خود را برایش تعریف کنم.

«پس از خوردن غذا، در حالیکه خدا را بخاطر فرستادن این بیگانه مهربان سپاس می گفتم، در جائیکه آن شخص برایم ترتیب داده بود به خوابی راحت فرو رفتم. فردای آنروز آنچه اتفاق افتاده بود برای آن جوان گفتم. دلداریم داد و گفت تا هر زمان که دوست داشته باشم میتوانم میهمان او باشم. و آنکه هیچ نگرانی نداشته باشم، و او سعی خواهد کرد که از طریق مراجعه به منابع قانونی مدارکی جدید برایم فراهم کند.

«آن جوان نوع دوست در عرض چند روز آینده در صدد یافتن و یا صدور مدارک جدید برای من، از طلوع تا غروب به این اداره و آن مرکز رجوع می کرد. مانده بودم که مگر کار و زندگی ندارد. پس از غروب نیز برای آنکه من احساس اندوه و غم زندگی نکنم، مرا برای سیاحت به اماکن عمومی و دیدنی شهر می برد. چون من با مشقات فراوان قادر به اندوختن پول و خروج از کشور شده بودم، روی آنرا نداشتم به خانواده خود که در مزیقه بسر می بردند و چشم امیدشان به من بود، خبر ناموفقیت خود را بدهم. «بزرگ» مرا نصیحت کرد که حداقل خبر سلامت خود را به مادر بدهم، و فعلاً سخنی از آنچه پیش آمده نگویم.

عیاری را پرسیدند، جوانمردی چیست؟ گفت: «آنکه خطای دیگران را بپوشانی.»

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

یادم می آید که یکروز خانم ناظم آثار سیگار کشیدن را در یکی از دستشویی ها پیدا کرده بود. عده ای از دانش آموزان مشکوک را به دفتر خواند و برادر من نیز جزء آنها بود. 'بزرگ' که در این جریان شرکتی نداشت و بی تقصیر بود، خود را به عنوان شخص گناهکار معرفی کرد، تا برادر مرا از توقیف و تنبیه برهاند. در مقابل به مدت یک هفته از مدرسه اخراج شد. 'بزرگ' مکرراً در دفاع از دوستان، بار گناه آنرا بر دوش می کشید، و سپر بلای دیگران می شد.

بازگفت: «جوانمردی آن است که در نجات دیگری خود را

در میان نبینی.»

نبندی زان میان طرفی کمروار

اگر خود را بینی در میانه

سالها از این ماجرا گذشته بود. من و خانواده ام مدتی بود که به کشور آمریکا نقل مکان کرده بودیم. در یکی از گردهمایی های دوستانه با هموطنی آشنا شدم که پس از مشقات فراوان به این دیار آمده بود، و حالا داشت برای دوستان شرح ماجراها و سختیهای خود را می داد. گرم گفتن داستان بود که ناگهان متوجه شدم که از مشخصات اخلاقی جوانمردی سخن می گوید که بی نهایت به بزرگمهر شباهت دارد. چون اسم آن شخص را پرسیدم، گفت: «اسمش بزرگمهر است. اما همه او را 'بزرگ' صدا می کنند.» من که تا آن زمان بدقت به سخنان او گوش نمی دادم، سرا پا گوش منتظر ادامه داستان او شدم.

«چند سال پیش در راه سفر به آمریکا در یکی از شهرهای آلمان توفقی داشتم. چون توقف من بیش از یک روز بود، از فرودگاه خارج شدم. گرم در سیر و سیاحت آن دنیای رنگارنگ بودم که ناگهان متوجه شدم تمام مدارک عبور و پول هایم را گم کرده ام. ترس بر سینه ام چنگ انداخت. نه زبان می دانستم و نه در آن شهر غربت کسی را می شناختم. تمام روز را در صدد یافتن مدارک و دارائیم اطراف اماکنی که از آن عبور کرده بودم گشتم. چون شب شده بود، خسته و گرسنه، با دلی پر از غصه و نومیدی، به یکی از کلیساهای شهر پناه بردم. نیمه های شب، در حالیکه روی یکی از

بستم که در حد توانایی هیچگاه از کمک به هم‌نوع خویش سر باز نزنم. می‌دانستم این تنها راهی بود که محبت بزرگمهر را جبران خواهد کرد.

آنشب ضمن آنکه سابقه دوستی خود و بزرگمهر را برای راوی آن داستان گفتم، از او خواهش کردم که آدرس بزرگمهر را به من بدهد. در جواب گفت که آن داستان مربوط به سالها پیش است و مدتهاست که از «بزرگ» بی‌خبر است. اما آدرسی را که چند سال پیش در آن اقامت داشته بخاطر می‌آورد و آنرا به من داد.

پس برای «بزرگ» نامه‌ای نوشتم، و از او خواستم که مرا از حال خود باخبر کند.

پس از چند ماه، پاکتی از همان آدرس بدستم رسید. نامه از بزرگمهر نبود، بلکه از شخصی هموطن بود که بصورتی مختصر نوشته بود که بزرگمهر سالها پیش از آن شهر نقل مکان کرده است و منزل خویش را به نویسنده نامه محول کرده است. توضیح داده بود که چهار سال پیشتر «بزرگ» در کمک به هموطنی منافع مغازه خویش را با وی شریک شده بود. آن دوست نیز چندی بعد اموال مغازه را برداشت و ناپدید شد. در دادگاه رسیدگی به امور ورشکستگان، «بزرگ» طبق معمول گناه دوست را بر دوش گرفته و ابراز کرده که این خود وی بوده که در حال مستی و در قمار اموال مغازه را به فردی ناشناس و خارجی باخته است. و اکنون نیز نمی‌داند که او کجاست. این کار بزرگ بدان سبب بوده که دوستش مورد تعقیب قانونی قرار نگیرد. پس از آن نیز بزرگمهر با مبلغ کمی پول به سفر رفته و تاکنون کسی نمی‌داند که او کجاست.

نامه را زمین گذاشتم و فکر کردم اگر در آستانه قرن بیست و یکم در این جنگل بزرگ دنیا که حمایت از خود و مراقبت از منافع شخصی در درجه اول اهمیت قرار دارد، گذشته از انسانهای کامل و ممتازی که رسالت هدایت بشر را بر عهده دارند، اگر جوانمردانی باشند، یکی از آنها همین بزرگمهر است. البته که ممکن است آنها به کمال انسانیت نرسیده باشند، اما در رفتار و کردار نیز با هر حسن و حسینی یکی نیستند.

اکنون بیش از بیست سال از سالهای نوجوانی می‌گذرد. آرزو می‌کنم ایکاش باری دیگر بزرگ را می‌دیدم و مطمئن می‌شدم که نامردمیهای روزگار از او نیز انسانی منفعت‌جو و خودپرست مثل اکثریت ما نساخته باشد.

«بسیار کنجکاو بودم که در مورد میزبانم که کمتر راجع به خود سخن می‌گفت بیشتر بدانم. اما از سؤال کردن از وی سر باز می‌زدم، چرا که قصد بی ادبی نسبت به این جوان انسان که با عشق و محبت تمام از من پذیرایی می‌کرد نداشتم. تا آنکه یکروز دو تن از دوستان او به منزلش آمدند، و چون کنجکاو می‌شدم مرا حدس زده بودند، برآیم توضیح دادند که بزرگ در این شهر در میان افراد پلیس و اداره مهاجرت برای خود شهرتی دارد. هر هموطنی که در کار خود دچار مشکلی شود و مأمورین ندانند با وی چه کنند، او را به «بزرگ» معرفی می‌کنند. منزل او هم برای هموطنان حالت مسافر خانه دارد و هیچگاه خالی از میهمان و مسافران گرفتار و تنگدست نیست.

«دوستان بزرگ مرا دلداری دادند که نگران و معذب نباشم، چرا که رفیقشان بدون توقع و چشمداشتی و با کمال میل این رفتار را در قبال دیگران انجام می‌دهد. در جواب من که او مخارج و هزینه پذیرایی از دیگران را چگونه تأمین می‌کند، گفتند که بزرگ کسب کوچکی دارد که درآمد آن، علاوه بر تأمین مخارج شخصی، صرف اینگونه مخارج می‌شود.

«چند ماهی را در منزل آن جوان بی‌همتا بسر بردم، تا سرانجام در اثر تلاشهای روزانه او موفق به اخذ مجده مدارک عبور شدم. این چند ماهه را هر چه اصرار ورزیده بودم که در مغازه اش به من کاری دهد، مخالفت ورزیده بود و گفته بود که درست نیست میهمان برای میزبان کار کند. من هم که نه زبان بلد بودم و نه حال و حوصله کار داشتم، تصمیم گرفته بودم که سرانجام به خانواده خود اطلاع دهم که برایم مبلغی پول بفرستند. اما او هر زمان به بهانه‌ای از این عمل من جلوگیری می‌کرد. عاقبت نیز پس از آنکه مراحل قانونی کارهایم پایان رسید، او یکروز پاکتی را بعنوان هدیه به من داد که شامل بلیط مسافرت به مقصد اولیه ام به اضافه مبلغ قابل ملاحظه‌ای پول به عنوان «سر راهی» بود.

«آنشب در قبال آنهمه بزرگواری از خود شرمنده شدم، و در حالیکه نمیدانستم چگونه احساس قدردانی و تعلق خاطر خود را نسبت به آن شخص بیان کنم، در حالیکه کلماتی نامفهوم را پشت سر هم ادا می‌کردم، به گریه افتادم. او با لبخندی به پشتم زد و گفت که کار مهمی نکرده است، هر کس دیگری هم در موقعیت او بود همین عمل را انجام می‌داد. من که خوب می‌دانستم چنین صحبتی یک ایده آل است و نه یک واقعیت، آنروز با خود عهد

ساقی نامه رضی الدین آرتیمانی

رضی الدین آرتیمانی از شعرا و عرفای نیمه دوم قرن دهم هجری و معاصر شاه عباس صفوی بوده است. عارفی صاحب ذوق و فاضل بوده است، که در اواخر عمر خانقاهی در تویسرکان، مشرف به باغات شهر برپا می کند و عاشقان طریقت و پویندگان راه حقیقت را رهنمون می شود. از او دیوانی به یادگار مانده است که ساقینامه او یکی از درخشانترین بخش های این دیوان و به تأیید اهل نظر یکی از چند ساقینامه ماندگار ادب عرفانی پارسی است.

الهی به مستان میخانه ات	به عقل آفرینان دیوانه ات
الهی به آنان که در تو گمند	نهان از دل و دیده مردمند
به نور دل صبح خیزان عشق	ز شادی به انده گریزان عشق
به رندان سرمست آگاه دل	که هرگز نرفتند جز راه دل
به انده پرستان بی پا و سر	به شادی فروشان بی شور و شر
به مستان افتاده در پای خم	به مخمور با مرگ در اشتلم
به شام غریبان، به جام صبح	کزایشانست شام و سحر را فتوح
که خاکم گل از آب انگور کن	سراپای من، آتش طور کن
از آن می که گر عککش افتد برآب	بر آن آب تبخاله افتد حباب
از آن می که چون ریزیش در سبو	برآرد سبو از دل آواز هو
از آن می که در خم چو گیرد قرار	برآرد خم آتش ز دل همچو نار
می صاف ز آلودگی بشر	مبدل به خیر اندر او جمله شر
می معنی افروز صورت گداز	می گشته معجون راز و نیاز
از آن آب، کآتش به جان افکند	اگر پیر باشد، جوان افکند
می را کزو جسم، جانی کند	به باده زمین آسمانی کند
می از منی و توئی گشته پاک	شود جان، چکد قطره ای گر به خاک
به انوار میخانه ره پوی، آه	چه می خواهی از مسجد و خانقاه
بیا تا سری در سر خم کنیم	من و تو، تو و من، همه گم کنیم
به یک قطره می آبم از سرگذشت	به یک آه، بیمار ما درگذشت
بزن هر قدر خواهیم پا به سر	سر مست، از پا ندارد خبر
چشی گر از این باده کوکوزنی	شوی چون ازو مست، هوهو زنی
می سر به سر، مایه عقل و هوش	می بی خم و شیشه، در ذوق و جوش

خدا را به جان خراباتیان	کزین تهمت هستیم وارهان
به میخانه و حدمت راه ده	دل زنده و جان آگاه ده
که از کثرت خلق تنگ آمدم	به هر جا شدم، سر به سنگ آمدم
بیا ساقیا، می بگردش درآر	که دلگیرم از گردش روزگار
از آن می که در دل چو منزل کند	بدن را فروزان تر از دل کند
از آن می که گر عککش افتد به باغ	کند غنچه را گوهر شب چراغ
از آن می که گر شب ببیند به خواب	چو روز از دلش سرزند، آفتاب
از آن می که گر عککش افتد به جان	توانی به جان دید، حق را عیان
از آن می که چون شیشه بربل زند	لب شیشه تبخاله از تب زند
دماغم ز میخانه بوئی کشید	حذر کن که دیوانه هوئی کشید
بگیرید زنجیرم ای دوستان	که پیلم کند یاد هندوستان
دلاخیز و پایی به میخانه نه	صلایی به مستان دیوانه ده
خدا را ز میخانه گر آگهی	به مخمور بیچاره بنما رهی
پیشان دماغیم ساقی کجاست	شراب ز شب مانده باقی کجاست
بیا ساقیا می بگردش درآر	که می خوش بود خاصه در بزم یار
می بس فروزان تر از شمع و روز	می و ساقی و باده جام سوز
می صاف ز آرایش ماسوی	ازو یک نفس تا به عرش خدا
می کو مرا وارهانند ز من	ز آیین و کیفیت ما و من
از آن می حلال است در کیش ما	که هستی و بال است در پیش ما
از آن می حرام است بر غیر ما	که خارج مقام است در سیر ما
می را که باشد در او این صفت	نباشد به غیر از می معرفت
به این عالم ار آشنایی کنی	ز خود بگذری و خدایی کنی

چو پیمانہ از بادہ خالی شود
مرا حالت مرگ حالی شود
ہمہ مستی و شور و حالیم ما
نہ چون تو ہمہ قیل و قالیم ما
خرابات را گر زیارت کنی
تجلی بہ خروار غارت کنی
چہ افسردہ ای رنگ رندان بگیر
چرا مردہ ای آب حیوان بگیر
بیا تا بہ ساقی کنیم اتفاق
درونہا مصفا کنیم از نفاق
بیاید تا جملہ مستان شویم
ز مجموع ہستی پریشان شویم
چو مستان بہ ہم مہربانی کنیم
دمی بی ریا زندگانی کنیم
بگرییم یکدم چو باران بہم
کہ اینک فتادیم باران ز ہم
جہان منزل راحت اندیش نیست
ازل تا ابد یک نفس بیش نیست

* * *

کنی خاک میخانہ گر تو تیا
خدا را بینی بہ چشم خدا
بہ میخانہ آی و صفرا را بین
مبین خویش را و خدا را بین
تو در حلقہ می پرستان درآ
کہ چیزی نبینی بہ غیر از خدا
بہ شوریدگان گر شی سرکنی
از آن می کہ مستند، لب تر کنی
جمال محالی کہ حاشا کنی
بندی دو چشم و تماشا کنی
ز دیدار رو کن بہ دیوار او
نیاری تو چون تاب دیدار او
قمر درد نوش است از جام ما
سحر خوشہ چین است از شام ما
مغنی نوای دگر ساز کن
دلہم تنگ شد مطرب آواز کن
بس آلودہ ام آتش می کجاست؟
پراسودہ ام، نالہ نی کجاست؟
بہ پیمانہ پاک از پلیدم کنید
ہمہ دانش و داد و دیدم کنید

افتتاح خانقاہ نعمت اللہی در سوئد

اولین خانقاہ نعمت اللہی در کشورہای اسکاندیناوی در شہر استاکہلم پایتخت سوئد در روز نهم آذر ماہ ۱۳۷۵ خورشیدی، برابر با نهم دسامبر ۱۹۹۶ میلادی، افتتاح شد. خانقاہ سوئد کہ ۱۲ دقیقہ از مرکز شہر استاکہلم فاصلہ دارد، در منطقہ ای بہ نام آشیانہ کبوتر (Dovbo) واقع شدہ است.



خانقاہ نعمت اللہی سوئد

چهار پیر طریقت

دکتر جواد نوربخش

چهار پیر طریقت (حبیب عجمی، داود طائی، معروف کرخی و سری سقطی) عنوان کتاب تازه پیر طریقت نعمت الهی، دکتر جواد نوربخش کرمانی است که در پاییز سال جاری انتشار یافته.

نویسنده در پیش گفتار کوتاه خود بر این کتاب چنین آورده است:

«پس از انتشار زندگی و آثار حسن بصری، توفیق رفیق شد شرح زندگی و آثار چهار پیر طریقت پس از وی را از منابع مختلف عربی و فارسی، جمع آوری و منتشر سازم. باشد که پژوهندگان مکتب توحید را آشنایی بیشتر با این بزرگان عرفا پیدا شود و نیز سخنان ایشان، درویشان را در طی طریق راهنما و سودمند گردد.»

این اثر ارزشمند نمودار کوشش و زحمت نویسنده برای جمع آوری منابع فارسی و عربی و گردآوری نظریات گوناگون و تدوین شرح حالی از این چهار شخصیت نام آور دنیای تصوف اسلامی است. آن هم به صورتی که برای همگان قابل استفاده باشد و در عین حال محققان را به کار آید زیرا هر مطلبی که از منبعی نقل شده با مشخصات کامل معرفی گردیده است تا هر کس بخواهد بیشتر و مفصل تر تحقیق کند به راحتی منابع مورد نظر را در هر زمینه بیابد.

معرفی کتاب به شرح حال کوتاه چهار پیر طریقت با نقل گزیده ای از آنچه پیرامون زندگی و آثار آنان در کتاب آمده، اختصاص یافته است تا خوانندگان با دریافت محتوای کتاب، در صورت علاقه آن را تهیه و به خواست خدا از مطالب متنوع و خواندنی آن بهره بگیرند.

حبیب عجمی

اعجمی شو چون حبیب از غیر دور تا حبیب ات نام آید از غیور حبیب عجمی فرزند عیسی پسر محمد که کنیه اش را ابو محمد و یا به گفته ای ابو مسلم نوشته اند، همان گونه که از عنوانش پیداست، نژاد اصیل ایرانی داشته و در بصره زندگی می کرده. حبیب عجمی به گواهی شیخ فریدالدین عطار نیشابوری ابتدا ثروتمندی رباخوار بوده که در اثر حادثه ای انقلاب حال پیدا می کند و به مجلس حسن بصری می رود. در آن جلسه حبیب به

صورتی دگرگون می شود که چون بیرون می آید عنوان حبیب توبه کرده پیدا می کند، در حالی که به هنگام رفتن به سوی حسن، گروهی از حبیب می گریختند و او را حبیب رباخوار می خواندند.

حبیب همه بدهکاران را فرا می خواند و از آنها در می گذرد و هست و نیست خود را به پای خلق می ریزد و سرانجام خود در کنار رود فرات صومعه ای می سازد و در آن سکونت می کند. روزها از حسن بصری علم می آموزد و شب تا به صبح به عبادت می پردازد و مورد عنایت خاص حق قرار می گیرد و به فرموده عطار مستجاب الدعوه می شود. با این همه از آنجا که حبیب سواد خواندن عربی نداشته او را حبیب عجمی خوانده اند^۱. در تذکرة الاولیاء آمده است که: درویشی گفت؛ حبیب را دیدم در مرتبه ای عظیم. **گفتم: آخر او عجمی است، این مرتبه از کجا یافت؟ آوازی بر آمد که: آری عجمی است، اما حبیب است.**

پیرامون زندگی حبیب عجمی و آنچه رفتار خارق العاده خوانده می شود، نویسنده از منابع مختلف روایاتی نقل کرده که باید آن همه را در کتاب خواند و از آن نتیجه اخلاقی گرفت و بهره معنوی برد و از عنوان کشف و کرامت پرهیز کرد که مقام مردان خدا و اولیاء الله برتر و بالاتر از این گونه نمایش هاست. با این همه به نقل نمونه هایی می پردازیم که جلوه معنوی و عرفانی دارد.

نماز شامی، حسن بصری که استاد حبیب عجمی بود، وقتی به صومعه حبیب رسید که نماز را قامت بسته بود و مشغول بود، حبیب الحمد را به گونه ای تلفظ می کرد که اللهم تلقی می شد. حسن گفت: نماز در پی او درست نباشد که عربی نمی داند و غلط می خواند. پس به تنهایی نماز کرد و چون همان شب خدای را به خواب دید، به او گفت: خداوند رضای تو در چیست؟ پاسخ این بود: نماز در پی حبیب گذاشتن که آن نماز مهر نمازهای عمر تو خواهد بود. به هوش باش که راستی عبادت تو را از صحت نیت بازداشت. که تفاوت است میان زبان راست کردن تا دل راست کردن.

داود طائی در بر غیر دوست می بست و درهم و دینار هر کس نمی پذیرفت ولو خلیفه باشد. نوشته اند: مهدی خلیفه عباسی به کوفه آمد و بزرگان را جایزه داد. نام داود را هم نوشتند و دستور داد هزار درهم به او پردازند. چون گفتندش داود جهت اخذ مال نخواهد آمد، خلیفه دستور داد هزار درهم زر را ببرند و نزد او بریزند تا چشمش ببیند و به خاطر آن که تنگ دست است، رد نکند. چون نزد او رسیدند و چنان کردند، بر ایشان خنده زد: این کار با کودکان کنند که شما می دانید این گونه زر را نمی پذیرم.

در تذکرة الاولیاء عطار آمده است که؛ داود طائی پیش امام جعفر صادق (ع) آمد و گفت: ای پسر رسول خدا مرا پندی ده که دلم سیاه شده است. امام پاسخ داد: یا با سلیمان تو زاهد زمانه ای، تو را به پند من چه حاجت^۳. پیرامون زندگی داود طائی نظیر همه نامداران عالم تصوف اسلامی سخن بسیار است و از حوصله این نوشته بیرون که بخش مهمی از آنها در کتاب چهار پیر طریقت آمده است. بدیهی است باید با روشن بینی آن را خواند، به بصیرت

حبیب در بصره خانه ای داشت بی در و دیوار و پوستینی او را بود که دایم می پوشید. وقتی برای طهارت بیرون رفت و پوستین را سر راه نهاد. حسن بصری آنجا رسید و چون پوستین را دید گفت: مبادا پوستین حبیب را کسی ببرد. خود آنجا ایستاد تا حبیب بیامد و حسن را گفت: ای مسلمان چرا ایستاده ای؟ حسن پاسخ داد: ای حبیب ندانی که پوستین سر راه نباید گذاشت که آن را می برند؟ به اعتماد چه کسی آن را رها کردی و رفتی؟ حبیب پاسخ داد: به اعتماد آن که تو را اینجا آورد و ایستاند تا آن را نگاه داری^۲.

تاریخ وفات حبیب عجمی را بین سال های ۱۱۹ تا ۱۵۶ ه. ق. نوشته اند. به هر حال باید او را از نام آوران عالم تصوف اسلامی در نیمه اول قرن دوم هجری قمری خواند. سن او را بیش از شصت سال نوشته و آورده اند: پس از مرگ او را در خواب دیدند و پرسیدند: حبیب عجمی هستی؟ پاسخ داد: هیئات عجم از میان شد و ما در نعمت بماندیم! به محل دفن او اشاره ای نشده است.

داود طائی

مبادا کسی از شما در خانه اش بیش از آن چه مورد نیاز یک مسافر راه دور است، آذوقه ذخیره کند! (داود طائی)

ابو سلیمان داود بن نصیر طائی در کوفه متولد شد ولی وطن او خراسان بود. عطار اعتقاد دارد: داود در ورع به حد کمال، در فقه سرآمد فقها و در انواع علوم بهره ای تمام داشت. استادش در علوم ابوحنیفه بود که بیست سال شاگردی او را کرد و ارادت ورزید. ابوحنیفه برای استراحت هم پایش را دراز نمی کرد و در پاسخ داود که: چرا در خلوت تنهایی هم آرام نداری و بدین گونه می نشینی گفت: با خدای تعالی ادب داشتن در خلوت ارزشمندتر است.

داود طائی پس از تحصیل علوم تغییر حالی در وی پدید آمده به عبادت حق مشغول شد. داود می گفت: یک سال سخن نگفتم و چون مشکلی پیش می آمد برای پاسخ گفتن تشنه تر بودم، از تشنه به آب ولی سخن نگفتم. سرانجام حبیب عجمی او را دریافت که در کارش گشایش پیدا شد و مردانه در راه حال قدم گذاشت و آثار قال را به آب داد و عزلت گرفته امید از خلق برید.

داود ویژگی های خاص داشت و به خلق محروم توجه می کرد و آنها را به چشم حرمت می نگریست. هر چه داشت به آنان می پرداخت و زمانی که صد هزار درهم از پسر عمی به او ارث رسید تا دینار آخر را به مستمندان بخشید و به دوستان حیرت زده گفت: بخشش به خویشان ضروری است و این فقیران همه خویش منند.

چهار پیر طریقت

حبیب عجمی - داود طائی

معروف کرخی - سری سقطی

دکتر جواد نوربخش

دل نگر نیست و بهره معنوی برد. گزیده سخنان داود را که ارزنده ترین قسمت کتاب چهار پیر طریقت است مرور می کنیم.

بزرگ ترین شکیبایی، شکیبایی بر آزار مردم است. هر چیز که تو را از خدای تعالی باز دارد، از خانواده یا ثروت آن بر تو نامبارک است. زاهد آن است که بر تحقق خواسته هایش قادر باشد ولی از آنها بگذرد. هر کس به نیت خود رجوع می کند. از قرب خدا به خود و توانایی او بر تو شرم کن. خیر را دیدم که در حسن نیت جمع شده، پس با آن تو را خیر کفایت می کند اگر چه انجام نداده باشی.

تاریخ وفات داود طائی را بین سال های ۱۶۲ تا ۱۷۱ هجری قمری نوشته اند ولی از محل دفن داود هم خبری نیامده است.

معروف کرخی

گر جو معروف از خدا واقف شوی زود هم معروف و هم عارف شوی
معروف پسر فیروزان از مردم کرخ بوده و بعضی او را معروف پسر علی خوانده اند که گمان می رود فیروزان پس از اسلام آوردن نام علی را برگزیده است^۴. عطار پدر و مادر معروف کرخی را ترسا خوانده و پدرش را از اهالی نهروان دانسته است. بعضی نوشته اند: معروف کرخی دربان حضرت امام علی بن موسی الرضا (ع) بوده و به قولی به دست امام رضا (ع) مسلمان شده که سند تاریخی ندارد و به نوشته ابن قتیبه - تاریخ وفات ۲۷۶ هجری قمری - معروفی که دربان امام بوده معروف بن خربوذ نام داشته است.

هانری گربن در کتاب ملاصدرا نوشته است: معروف از درس و معلم ترسا که صحبت از تلیث می کرد گریخت و مدتی آواره بود تا مسلمان شد و باز گشت. ولی بعضی سیر آفاق و انفس او را پس از اسلام آوردن دانسته و گروهی مسلمان زاده اش خوانده اند. کربن دوران زندگانی معروف را به سه بخش تقسیم کرده است: بخشی پیش از مهاجرت و آوارگی که معروف شب تا به صبح عبادت می کرد. دومین قسمت زندگی او پس از بازگشت است که فقط به واجبات اکتفا می کرد و شب ها می خفت. ولی در سومین بخش از زندگی و سال های آخر عمرش روزها در روزه بود. معروف کرخی تنها یک پیرهن از مال دنیا داشت که وصیت کرد آن را پس از مرگش به فقیری ببخشند تا همان گونه که لخت و بی چیز به دنیا آمده، از دنیا برود.

با این همه معروف کرخی در ابتدای توجه به طریقت محضر ابن سَمَک را درک کرده و پس از آن خدمت داود طائی رسیده و زیر

نظر مرادش به عبادت و ریاضت پرداخته تا بدان مقام رسیده است. در مورد علم معروف نوشته اند: پسر امام حنبل از پدرش پرسید آیا معروف کرخی بهره ای از علم داشت؟ امام حنبل پاسخ داد: او برگزیده علم را که از خدای تعالی است واجد بود. در اطراف اعمال خارق العاده معروف سخن بسیار است که گزیده آنها در کتاب چهار پیر طریقت آمده است و ما تنها به نمونه ای از آن اکتفا می کنیم تا بتوان با دیدی معنوی بدان پرداخت و لذت برد.

یعقوب پسر برادر معروف می گوید: معروف را گفتند: یا ابومحفوظ چه می شود که از خدا بخواهی برای ما باران بفرستی؟ معروف گفت: جامه هایتان را بپوشید و هنوز موفق بدان کار نشده بودیم که در زیر باران خیس شدیم. معروف به دکان آرد فروشی برادرش رفت، برادر او را گفت: ساعتی بنشین تا من بازگردم. معروف آن چه آرد در دکان بود میان مستمندان تقسیم کرد و چون برادر باز آمد فریاد کرد که: مرا فقیر ساختی. معروف برخاست و به مسجد شد و برادرش چون صندوق را گشود آن را پر از پول دید!

سخنان کرخی بخشی خواندنی از این قسمت کتاب چهار پیر طریقت است که گزیده ای از آنها را نقل می کنیم. تصوف، گرفتن حقایق و گفتن به دقایق است و نومید شدن از آن چه در دست خلاق است. در هستی جز خدا نیست. زبان از مدح و ذم نگاه دارید. نزد خدا چیزی خوش آیند تر و نزدیک تر به او از دل فروتن نیست. سخاوت ایثار چیزی است در وقت تنگ دستی که بدان نیازمندی. چه بسیارند صالحان و چه کمند صادقان در میان آنها.

از قول معروف کرخی احادیث بسیاری هم روایت شده که قسمتی از آنها در کتاب چهار پیر طریقت آمده است. هم چنین منتخب اشعاری که شیخ فریدالدین عطار، مولانا جلال الدین رومی، سنایی، سعدی و جامی در مورد معروف کرخی سروده اند.

نوشته اند: معروف تنها زیست و هرگز ازدواج نکرد. وفات او را بین سال های ۱۸۵ تا ۲۰۴ هجری قمری نوشته و آورده اند در مقبره باب الدیر، جانب غربی کرخ، در شرق دجله، مدفون شد.

سری سقطی

گر تو در دین چون سری داری سری این سری را ترک کن، چون آن سری ابوالحسن سری سقطی مرید معروف کرخی از مردان بزرگ طریقت بود^۵. سری استاد و دایی جنید بغدادی، از نزدیکان حارث

قولی است بی عمل . در محبت دوگانگی ننگبد .

اشعاری را که سرّی سقطی به هنگام وجد و حال می خوانده همراه با داستان های منظوم و اشعاری که پیرامون احوال او در هفت اورنگ جامی و مصیبت نامه شیخ فریدالدین عطار نیشابوری آمده، در کتاب چهار پیر طریقت می توان خواند و لذت برد .

سال وفات سرّی سقطی را بین سال های ۲۵۱ تا ۲۵۷ هجری قمری در سنین ۷۸ تا ۹۸ سالگی نوشته اند . مزار او در مقبره شونیزیه است و قبر جنید نیز در جوار او قرار گرفته است .

خلاصه آنکه کتاب چهار پیر طریقت، اثر دکتر جواد نوربخش پیر طریقت نعمت الهی، آبان ماه سال ۱۳۷۵ خورشیدی در ۱۰۰۰ نسخه از سوی انتشارات خانقاه نعمت الهی در لندن، انگلستان در ۲۵۱ صفحه انتشار یافته است . از ۲۵۱ صفحه این کتاب، کمترین سهم به بخش اول که شامل زندگی و آثار حبیب عجمی است، اختصاص یافته ولی بخش چهارم شرح حال سرّی سقطی ۹۴ صفحه را شامل می شود که بیش از سه بخش دیگر است . بخش سوم به معروف کرخی اختصاص دارد که در ۶۶ صفحه معرفی شده و بالاخره زندگی داود طایی در بخش دوم ۵۰ صفحه از کتاب چهار پیر طریقت را در بر می گیرد . در پایان کتاب علاوه بر فهرست نام اشخاص، فهرست کاملی از عنوان و اسامی نویسندگان ۵۶ کتابی که مورد استفاده محقق بوده، آمده است . باید کتاب را دید و با دیدی معنوی در نهایت دقت و توجه خواند و از زندگی سرشار از معنویت چهار پیر طریقت بهره معنوی گرفت .

یادداشت ها

- ۱- در تایید نظر عطار می توان یادآور شد اعراب همه ایرانی ها را عجم می خوانند که سنایی هم به این نکته با صراحت و تندی اشاره کرده .
- ۲- حبیب عجمی در فهرست مشایخ سلسله نعمت الهی هفدهمین پیر طریقت قبل از شاه نعمت الله ولی کرمانی است . حبیب عجمی محضر ابوسلیمان داود طائی را که شاگرد حضرت امام موسی بن جعفر (ع) بوده، درک کرده و به روایتی از امام اجازه ارشاد داشته است (زندگی و آثار شاه نعمت الله ولی). پیر و مراد اصلی حبیب هم حسن بصری بوده که پیر پیران طریقت است و به گفته عطار: ارادت او به علی بن ابی طالب (رضی الله عنه) بود و خرّقه از او گرفت (صفحه ۳۹ حسن بصری).
- ۳- در فهرست مشایخ سلسله نعمت الهی داود طائی شانزدهمین پیر طریقت قبل از شاه نعمت الله ولی بوده که محضر امام جعفر صادق (ع) را درک کرده و مرشدش حبیب عجمی بوده است (زندگی و آثار شاه نعمت الله ولی).
- ۴- با همه آنکه شیخ عطار، معروف پسر فیروز را از اهالی کرخ بغداد خوانده و پدرش را از اهالی نهروان دانسته، با توجه به نام فیروزان که همان پیروزان فارسی است می توان احتمال داد که فیروزان پدر معروف ایرانی بوده است .
- ۵- در فهرست مشایخ سلسله نعمت الهی سرّی سقطی چهاردهمین پیر طریقت قبل از شاه نعمت الله ولی بوده که پس از خرّقه تهی کردن معروف کرخی عنوان پیر طریقت پیدا کرده است (زندگی و آثار شاه نعمت الله ولی).

محاسبی و در زمره دوستان بشر حافی به شمار می رفت که محضر حبیب عجمی را هم درک کرد . به اعتقاد پیر هرات او اولین کسی بود که در بغداد به زبان توحید و تصوّف و حقایق احوال سخن گفت و در ورع و توحید یگانه عصر خود شناخته شد .

امام محمد غزالی در کیمیای سعادت نوشته است: **عجیب تر از سرّی سقطی کس ندیدم که نود و هشت سال عمر وی بود و هیچ کس وی را پهلو بر زمین ندید الا به وقت مرگ . سرّی می گفت:** چهل سال است نفس از من می خواهد لقمه ای نان در عسل فروبرم و بخورم اما هنوز نخورده ام! جنید نیز گفته است: بیش از سی سال پیش سرّی می آمدم او را هرگز خفته ندیدم جز به هنگام مرگ . جامی در نفعات الانس، شرح حال او را آورده که گزیده آن را نقل می کنیم . ابتدا در بغداد دکان داشت تا روزی که بازار بغداد سوخت . او را که خیر دادند گفت: فارغ شدم ولی چون آتش فرونشست و مغازه او نسوخته بود هر آنچه داشت به درویشان داد و **طریق تصوّف در پیش گرفت .** عطار اعتقاد دارد: سرّی امام اهل تصوّف بود و در اصناف علم به کمال . دریای اندوه و درد بود و کوه حلم و ثبات و خزانه مروّت و شفقت .

داستان ها پیرامون زندگی این نام آور عالم تصوّف اسلامی هم نوشته اند، که قابل تأمل است و باید نمونه ای چند از آن را در کتاب چهار پیر طریقت خواند و البته با دیدی معنوی به آنها پرداخت .

از قول جنید نوشته اند که؛ نزدیک سرّی شدم و او را متغیر دیدم . پرسیدم که چه بوده است؟ گفت: پری ای از پریان بر من وارد شد و سوال کرد حیا چه باشد؟ جوابش دادم که آن پری آب گشت به گونه ای که می بینی! سرّی شبی به قصد دیدار فتح موصلی بیرون شد و در کوچه های بغداد عسسی او را بگرفت و به زندان برد . روز دیگر که خواستند سرّی را با دیگر زندانیان بزنند، دست عسس در هوا خشک بماند . پرسیدندش چرا نمی زنی؟ پاسخ داد پیری برابر من ایستاده و می گوید مزن . نگرستند فتح موصلی آنجا بود و سرّی را رها کردند که آن دو به راه خود رفتند .

بخشی از کتاب چهار پیر طریقت به سخنان سرّی اختصاص یافته که با هم گزیده ای از آنها را مرور می کنیم .

زهد آن است که انسان دلش را خالی کند از آنچه دستش از آن خالی است . **دو رکعت در خلوت با اخلاص نماز بگذاری به از آن که هفتاد حدیث با هفتصد اسناد عالی بنویسی .** قوی ترین خلق آن است که بر خشم خود برآید . **حسن خلق آن است که نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات .** ادب ترجمان دل است . مکر